

خرد و دانش در شاهنامه

نوشته ی محمد حسین مهرابی

بر کمتر ایرانی پوشیده است که شاهنامه ی فرزانه ی توس، تاج درخشان ادبیات پارسی است. چنانکه خواهید دید گزاف نیست که آن را خردنامه نام نهیم، چرا که دور است اگر بتوان منظومه ای پهلوانی یافت که با بیش از ۵۰۰۰ بیت و ۵۵۰ شخصیت، بیشتر از دو درصد اشعارش در نکوداشت خرد و دانش و نکوهش بی خردی و بی دانشی و همچنین پند و اندرزهای خردمندان، چکامه سرایی شده باشد.

همان گونه که دانسته است، اوج دوره ی خردگرایی در ادبیات ایران، در قرون چهارم و پنجم هجری (قرون دهم و یازدهم میلادی) و همزمان با دوران حکومت سامانیان و تا حدودی غزنویان در خراسان بزرگ واقع است. شاعران بزرگی که در این دوران می زیستند جایگاه و تشخص ویژه ای برای خرد و دانش قائل بودند:

دانش اندر دل چراغ روشن ست وز همه بد بر تن تو جوشن ست
(رودکی)

زدانش به اندر جهان هیچ نیست تن مرده و جان نادان یکی ست
(اسدی توسی)

نکته ی جالب توجه این است که سال درگذشت رودکی، سال زایش فردوسی است که در تاریخ علم، این موضوع نظایری نیز دارد: زوج ابوریحان و خیام، زوج گالیله و نیوتن و همچنین زوج ماکسول و اینشتین. (۱) در این میان، فردوسی بزرگ را باید درخشان ترین شاعر خردگرای آن دوره و یا شاید تمامی ادوار ادبیات پارسی به شمار آوریم:

توانا بود هر که دانا بود زدانش دل پیر برنا بود

همیشه خرد را تو دستور دار بدو جانت از ناسزا دور دار

سزد گر هر آنکس که دارد خرد به کژی و ناراستی ننگر

دلی کز **خرد** گردد آراسته چو گنجی بود پرزرو خواسته

خرد باید و **دانش** و راستی که کژی بکوبد در کاستی

بیارای دل را به **دانش** که ارز به **دانش** بود چون بدانی بورز

زمانی میاسای از آموختن اگر جان همی خواهی افروختن

به **دانش** روان را توانگر کنید **خرد** را همان بر سرافسر کنید

به **دانش** گرای وبدو شوبلند چو خواهی که از بد نیابی گزند

به **دانش** بود مرد را ایمنی ببندد ز بد دست اهریمنی

به **دانش** بود جان ودل را فروغ نگر تا نگردی به گرد دروغ

تن مرده چون مرد بی دانش ست که نادان به هر جای بی رامش ست

به **دانش** بود بی گمان زنده مرد خنک رنج بردار پاینده مرد

میاسای از آموختن یک زمان ز **دانش** میفکن دل اندر گمان

همان گونه که در نمونه های زیبایی فوق می توان دید، فردوسی سفارش به فراگیری دانش می کند و یا این که در بزرگداشت خرد و دانش چکامه سرایی می نماید. در شماری از این ابیات، خرد شرط لازم و ابزاری است برای

دوری از کژئی، ناراستی، دروغ و اساساً اخلاقی زیستن. این درحالی است که درایات زیر، با حفظ نکوداشت، خرد را ابزاری برای درک جهان می داند:

تو چیزی میدان کز **خرد** برتر است **خرد** بر همه نیکویی ها سر است

خرد داند آکنده راز جهان که چشم سر ما ببیند نهان

به بیان دیگر، خرد از دیدگاه فردوسی هم شرط لازم (ونه کافی) برای درست (اخلاقی) زیستن در جهان است و هم زیر بنای درک و فهم قوانین نهفته در آن.

فردوسی شرط کافی را برای درست زندگی کردن، خرد نمی داند. وی معتقد است که خردمندان و یا دانشمندان نیز می توانند دچار خشم و آز گردند:

نکو هیده بر / در کار بر ده گروه نکو هیده تر نزد دانش پژوه

.

.

.

دگر **دانشومند** کو از بزّه نترسد چو چیزی بود با مزه

.

.

.

به هفتم **خردمند** کآید به خشم به چیز کسان برگمارد دو چشم

فردوسی برای رسیدن به بیشترین آرامش، سفارش به آموختن انواع دانش ها می نماید:

بیاموز و بشنو ز هر **دانشی** بیابی ز هر **دانشی** رامشی

این نگرش با نگرش تخصصی شدن علوم در دوره ی حاضر، چندان همخوانی و قرابتی ندارد. شاید این موضوع به نبود گسترش علم در دوره ی فردوسی باز می گردد که هرکسی قادر به فراگیری بیشتر دانش زمان خود بوده است.

لازم به ذکر است که فردوسی در بیت زیر، پیوستگی میان خرد و دانش را چنین یادآور می گردد:

خرد همچو آب است و **دانش** زمین بدان کین جدا وان جدا نیست زین

فردوسی واقع بین است و می داند که:

جهانا سراسر فسونی و باد به تو نیست **مرد خردمند** شاد

اما به نظر می رسد در عین حال به اندازه ی کافی خوش بین است که برای خردمندان / امیدوار شادی قائل باشد:

همیشه **خردمند** امیدوار نبیند بجز شادی از روزگار

چون سخن بدین جا رسید، شاید مناسب باشد تا فردوسی را با دیگر خردگرای بزرگ خراسان که حدود رُبع قرن بعد از درگذشت فردوسی زایش یافت، قیاس کنیم که همانا خِیام بزرگ است.

اگر فردوسی را یک خردگرای تا حدودی خوش بین بینگاریم، بی شک، خِیام خردگرایی بدبین است و با اینکه بزرگترین ریاضیدان و منجم عصر خود و یا شاید یکی از بزرگترین ریاضیدانان و منجمین قرون وسطی به شمار می آید، در عین حال، خرد و دانش را گره گشا برای رسیدن به آرامش نمی یابد و با وجود عدم عدالت در جهان، حقارت آدمی در برابر مرگ و به طور کلی رنج هستی، برای انسان آرامشی متصور نیست، مگر با رفتن از این عالم و یا با باده نوشی که موجب فراموشی ناپایدار و موقت می گردد:

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم در دهر چه صدساله چه یک روزه شویم

در ده تو به کاسه می، از آن پیش که ما در کارگاهه کوزه گران کوزه شویم

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی

خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی بادیم همه باده بیار ای ساقی

یک چند به کودکی به استاد شدیم یک چند ز / به استادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چه رسید از خاک در آمدیم و برباد شدیم /

چون آب برآمدیم و چون باد شدیم

از درس علوم جمله بگریزی به و ندر سر زلف د لبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد تو خون قنینه در قدح ریزی به

از جرم گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات کلی را حل
بگشادم بندهای مشکل به حیل هر بند گشاده شد بجز بند اجل

یک قطره ی آب بود و با دریا شد یک ذره ی خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

گر کار فلک به عدل سنجیده بُدی احوال فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی به کارها درگردون کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی کآزاده به کام دل رسیدی آسان

ای چرخ فلک خرابی از کینه ی توست بیدادگری شیوه ی دیرینه ی توست
ای خاک اگر سینه ی توبشکافند بس گوهر قیمتی که در سینه ی توست

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد بس داغ که او بردل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک در طبل زمین و حقه ی خاک نهاد

ای دیده اگر کور نئی، گور ببین وین عالم پرفتنه و پرشور ببین

شاهان و سران و سروران زیرگُند روهای چو مه در دهن مور ببین

چون حاصل آدمی در این شورستان جز خوردن غصّه نیست تا کندن جان

خرّم دل آنکه زین جهان زود برفت و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

درافکارخیّام نوعی انفعال نسبت به هستی دیده می شود که علیرغم اینکه فردوسی نیز از ناپایداری جهان، عدم عدالت در آن و نهایتاً رنج هستی و مرگ آگاهی کامل دارد، در عین حال، آراسته شدن به زیوردانایی را سفارش کرده و همچون خیّام توصیه به خوردن می نیز می نماید:

جهان را چنین ست رسم و نهاد بیارد ز خاک و دهدشان به باد

چنین ست کردارگر دهنده دهر گهی نوش باز آورد گاه زهر

چنین ست رسم سرای فریب گهی برفراز و گهی برنشیب

چنین ست کردار چرخ بلند به دستی کلاه و به دیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه به خمّ کمندش رباید ز گاه

ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم

نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ نه جنگ آوران زیرخفتان و ترگ

همه کارهای جهان را در ست مگر مرگ را کان در دیگر ست

بمیرد هرآنکو ز مادر بزاد نماند به گیتی کسی راد و شاد

که و مهتران خاک را زاده ایم به بیچاره تن مرگ را داده ایم

ز مادر همه مرگ را زاده ایم به نا کام گردن بدو داده ایم

زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پراز تاجداران/ تاجبانان بود برش پرزخون جوانان/ سواران بود

پر از مرد **دانا** بود دامنش پر از ماه رخ جیب و پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ برو بگذرد چنگ و دندان مرگ

کجا آن سر و تاج شاهنشهان؟ کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران و گردنکشان؟ کزیشان نبینیم به گیتی نشان
کجا آن پری چهرگان جهان؟ کزیشان بُدی شاد جان مهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت چنان دان که گشته ست با خاک جفت

جهان را بسی هست زین سان به یاد بسی داغ بر جان هرکس نهاد

کرا درجهان هست هوش و **خرد** کجا او فریب زمانه خورد

یکی مرد بینی تو با دستگاه رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست ز بخشش فرونی نداند ز کاست
یک از گردش آسمان بلند ستاره بگوید که چون ست و چند
فلک رهنمونش به سختی بود همه بهر او شوربختی بود

یکی را به چاه افکند بی گناه(گیتی) یکی با گنه برنشانند به گاه

یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خوش آیدش

یکی جز به نیکی جهان نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد

همان به که ما جام می بشمریم به این چرخ نا مهربان ننگریم

مخورانده و باده خور روز و شب دلت پر ز رامش پر از خنده لب

می آور کزین روزما بس نماند چنیز بود و تا بود برکس نماند

هنرمند و هم مردم بی هنر به فرجام هم خاک دارد/ دارند به سر

ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که **دانا** و نادان یکی ست؟

به **دانش** بود نیک فرجام تو به مینو دهد چرخ آرام تو

چنان چون تنت را خورش دستگیر ز **دانش** روان را بود ناگزیر

هم فردوسی و هم خیام به وجود تناقض بین هستی یافتن موجودات از گیتی و نیستی یافتن شان به توسط همان

گیتی واقفند و درک نمی کنند که این ساختن از بهره چيست و آن شکستن از برای چه؟ :

خیام:

جامی ست که عقل آفرین می زندش صدبوسه زمهربرجبین می زندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین می زندش

دارنده چوترکیب طبایع آراست از بهره چه اوفکندش اندر کم وکاست؟

گرنیک آمد شکستن از بهر چه بود؟ ورنیک نیامد این صُور، عیب کراست؟

ترکیب/ اجزای پیاله ای که در هم پیوست بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سرو پای نازنین و کف دست از مهر که پیوست و به کین که شکست؟

فردوسی:

جهانا مپروو چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود؟
بر آری یکی را به چرخ بلند سپاریش ناگاه به خاک نژند

جهانا چه بد مهر بود گوهری که خود پرورانی و خود بشکری

جهانا ندانم چرا پروری؟ چو پرورده ی خویش را بشکری

جهانا شگفتی ز کردار توست شکسته هم از تو، هم از تو درست

اگرچه هردو انسان را مقهور چرخ بلند و آن را در پروریدن و نابود کردن موجودات فاعل می دانند، اما آن را
فاعل فعال و تام، دستکم در مورد ایجاد نیکی و بدی نمی دانند و فردوسی مسبب نیکی و بدی را خود انسان می

داند:

خیام:

نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

فردوسی:

چنین داد پاسخ سپهر بلند که ای مرد گوینده ی بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد؟ چنین ناله از دانشی کی سزد؟
تو از من به هر پایه ای برتری روان را به دانش همی پروری
خورو خواب و رای و نشستن تو راست به نیک و به بد راه جستن تو راست
بدین هر چه گفنی مرا راه نیست خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

هر دو برکسانی که برمرگ دیگران شاد می گردند، مرگ خودشان را یادآور می شوند:

خیام:

رفتم که دراین منزل بیداد بُدن در دست نخواهد بجز از باد بُدن
آنرا باید به مرگ من شاد بُدن کز دست اجل تواند آزاد بُدن

برچرخ فلک هیچ کسی چیر نشد وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغروربدانی که نخوردست تورا تعجیل مکن، هم بخورد دیر نشد

فردوسی:

بدین داستان زد یکی مرد پیر که گر شادی از مرگ من، تو ممیر
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پس تر، یکیست

اگر خود گذر یابد از روز بد به مرگ کسی شاد باشد سزد

دریک رباعی خیام سفارش به میانه روی در خوردن می می کند و فردوسی همواره چنین سفارشی می نماید:

خیام:

گر باده خوری تو با خردمندان خور یا با صنمی لاله رخی خندان خور

بسیار مخور، وردمکن، فاش مساز اندک خوروگه گه/ گاه خوروپنهان خور

فردوسی:

ز می نیز تو شادمانی گزین که مست از کسی نشنود آفرین

بر اندازه برهر کسی می خورید ز آغاز فرجام را بنگرید
چو می تان به شادی شود رهنمون بخشید، تا تن نگردد زبون

می آن مایه باید که جان پرورد نه چندان که یابد نکوهش **خرد**

درنهایت، هر دو غم نخوردن بر دیروز و فردا را سفارش می کنند:

خیام:

ازدی که گذشت هیچ ازو یاد مکن فردا که نیامد ست فریاد مکن
برنامه و گذشته بنیاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

این یک دوسه روز نوبت عمر گذشت چون آب به جویبار و چون باد به دشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت روزی که نیامد ست و روزی که گذشت

ای دل غم این جهان فرسوده مخور بیهوده نئی غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید خوش باش غم بوده و نابوده مخور

فردوسی:

چو دی رفت و فردا نیامد هنوز نباشم ز اندیشه امروز کوز

چو دی رفت فردا نیامد به پیش مده خیره بر باد اوقات خویش

(۲) فردوسی قانون طلایی اخلاق را یادآور می شود:

مر/ هر آن چیز کانت نیاید پسند مکن هیچکس را بدان دردمند

هر آن چیز کانت نباشد پسند تن دوست و دشمن بدان درمبند

(۳) فردوسی به فیلسوف – پادشاه (فرمانروای خردمند) معتقد است:

خرد باید اندر سر شهریار که تیزی و تندى نیاید به کار

بباید خرد شاه را ناگزیر هم آموزش مرد برنا و پیر

به دانش همه کارنیکو شود همان تخت شاهی بی آهو شود

چو دانا بود شاه پیروزبخت بنازد بدو کشور و تاج و تخت

به دانش بود شاه زیبای تخت که داننده بادی و پیروزبخت

فروتن بود شه که دانا بود به دانش بزرگ و توانا بود

خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود

اگر شاه با داد و فرخ پی ست

خرد بی گمان پاسبان وی ست

خرد پاسبان باشد و نیکخواه

سرش بر گذارد ز ابر سیاه

به شاهی **خردمند** باشد سزا

به جای **خرد** زر شود بی بها

۴) فردوسی در جای جای شاهنامه در نکوداشت راستی، بی آزاری، بخشش، بخشایش، داد، بردباری، مدارا، سخن

سخته و سنجیده، نرمی و نکوخواهی، شادی، هنر و البته خرد و دانش چکامه سرایی نموده است. همچنین در

نکوهش کژی، زُفتی و بُخل، آزوفزون خواهی، بیداد، کینه ورزی، تندی و خشم، شتاب، کاهلی، دروغ، درستی،

غم و البته بی خردی و نادانی سخن رانده است. در اینجا نمونه هایی در سفارش به بی آزاری و نکوهش از آورده

شده است:

میازار موری که دانه کش ست

که جان دارد و جان شیرین خوش ست

سیاه اندرون باشد و سنگدل

که خواهد که موری شود تنگدل

به نزد کهان و به نزد مهان

به آزار موری نیرزد جهان

به نیکی گرای و میازار کس

ره رستگاری همین ست و بس

بی آزاری و خامشی برگزین

که گوید که نفرین به از آفرین؟

ز بهر درم تا نباشی به درد

بی آزار بهتر دل رادمرد

خردمند باش و بی آزار باش

همیشه زبان را نگهدار باش

میازار کس را که آزاد مرد سراندر نیارد به آزار و درد

چو خواهی که آزاد باشی ز رنج بی آزار و آکنده بی رنج گنج

بی آزاری زیر دستان گزین که یابی زهرکس به داد آفرین

چو روز تو آید جهاندار باش **خردمند** باش و بی آزار باش

چو خرسند باشی تن آسان شوی چو آز آوری زو هراسان شوی

چه سودت بسی اینچنین رنج و آز؟ که از بیشتر کم نگردد نیاز

ایا **دانشی مرد** بسیار هوش همه جامه ی آزمندی مپوش

فزونی مجوی ار شدی بی نیاز که زود آردت پیش رنج دراز

گرت دل نه با رای آهرمن ست سوی آز منگر که او دشمن ست

بپوش و بباش و بنوش و بخور تو را بهره این ست ازین رهگذر

چو دانی که ایدر نمائی دراز به تارک چرا بر نهی تاج آز؟

چو دانی که بر تو نماند جهان چه رنجانی از آز، جان و روان؟

بخور آنچه داری و بیشی مجوی که از آز کاهد همی آبروی

اگر جان تو بسپرد راه آز شود کار بی سود بر تو دراز

نگر تا نگردد به گرد تو آز که از آورد خشم و بیم و نیاز

نباید که مردم فروشی به گنج که بر کس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانیگی ز تو دور باد آز و دیوانگی

در پایان، لازم به ذکر است که ابیاتی که بین دوخط افقی (در متن اصلی) یا "****" (در پیش گفتار) آورده شده اند، در شاهنامه پشت سر هم آمده اند، مگر صریحاً طور دیگری قید شده باشد. همچنین ترتیب آورده شدن اشعار از آغاز به انجام شاهنامه است.

ابیاتی که در انتهای مصرع دومشان نماد "؟#" آورده شده است، برای تأکید و درخشش بیشتر، در " رویه ی (صفحه ی) ؟ " نیز به گونه ی جداگانه آمده اند. نیز ابیاتی که در انتهای مصرع دومشان نماد "*" آورده شده است، در شاهنامه دو بار آمده اند. همچنین، چون دو نسخه از شاهنامه و چند نسخه از رباعیات در اختیار داشتم، بعضاً ابیاتی با تفاوتی در واژه ها یا جملات بودند که در مواردی حتی چند مصرع یا بیت متفاوت نیز یافت گردید که در آوردن آنها از نماد "/" استفاده گردیده است.

ضمناً به دلیل داستان گیرای ریاضی که به دنبال ورود و معرفی شطرنج به ایران بر سر زبانهاست، به وزن شاهنامه، این داستان را منظوم نموده ام که در پیوست آورده شده است.

شاهنامه هست بی اغراق قرآن عجم رتبه ی دانای توسی رتبه ی پیغمبری

ملک الشعرا بهار

فردوسی می گوید: جهاننا فریاد! که بی شرم و بگوهری

که ما را می پروری و هم می کشی...

دیوان غربی- شرقی/ تفکرنامه - گوته

آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده

او نه استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده

انوری ابیوردی

شاهنامه، اگر از جهت حجم هم باشد، یکی از بزرگترین آثار ادبی جهان است. حقا این کاری بزرگ است که شاعر مسائل عادی و کارهای آسان را رها کند و با صرف سی و پنج سال عمر، سرگذشت کشورش را در ۱۲۰۰۰۰ مصرع به نظم آورد. بدین ترتیب شاهنامه از مجموع ایلیاد و ادیسه درازتر است. این پیر سالخورده دلباخته ی وطن خود بود و به همه ی تفضیلات تاریخ آن، اعم از افسانه یا حقیقت، عشق می ورزید.

تاریخ تمدن – ویل دورانت

شمع جمع هوشمندان است در دیجور غم نکته ای کز خاطر فردوسی توسی بُود

زادگاه طبع پاکش جملگی حور آوشند زاده حور آوش بُود چون مرد فردوسی بُود

خاقانی شروانی

یاد آوری ناپایداری جهان و سفارش به دل نبستن به مهر گیتی و غم نخوردن بر بی مهری آن و نیکویی کردن

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| هر آن شه که در بند دنیا بود | به نزدیک اهل خرد خوار بود |
| جهانا مپرور چه خواهی درود | چو می بدروی پروریدن چه سود؟ |
| بر آری یکی را به چرخ بلند | سپاریش ناگه به خاک نژند |
| جهان سر به سر چون فسانه ست و بس | نماند بد و نیک بر هیچکس |
| یکی نغز بازی برون آورد | به دلت اندر از درد خون آورد |
| چنین است کیهان ناپایدار | تو در وی بجز تخم نیکی مکار |
| دلم سیر شد زین سرای سپنج | خدایا مرا زود برهان ز رنج |
| اگر باره ی آهنینی به پای | سپهرت بساید نمائی به جای |
| جهانا چه بد مهر و بد گوهری | که خود پرورانی و خود بشکری |
| نگه کن کجا آفریدون گرد | که از پیر ضحاک شاهی بُرد |
| بُند در جهان پنجصد سال شاه | به آخر شد و ماند ازو جایگاه |
| برفت و جهان دیگری را سپرد | بجز حسرت از دهر چیزی نَبُرد |
| چنینیم یکسر که و مه همه | تو خواهی شبان باش و خواهی رمه |
| جهان چون برو(فریدون) بر نماند ای پسر | تو نیز از مپرست و انده مخور |
| به آغاز گنج ست و فرجام رنج | پس از رنج، رفتن ز جای سپنج |
| چو بستر ز خاک ست و بالین ز خشت | درختی چرا باید امروز کشت |
| که هر چند چرخ از برش بگذرد | بُش خون خورد بار کین آورد؟ |
| بزرگی که فرجام آن تیرگی ست | بدان برتری بر ببااید گریست |
| سپهر بلند ار کشتد زین تو | سرانجام خشت ست بالین تو |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| یکی پند گویم تو را من درست | دل از مهر گیتی بیایدت شست |
| فلک را ندانم چه دارد گمان | که ندهد کسی را به جان خود امان |
| کسی را اگر سالها پرورد | درو جز به خوبی دمی ننگرد |
| چو ایمن کند مرد را یک زمان | از آن پس بتازد برو بی گمان |
| ز تخت اندر آرد نشاند به خاک | از این کار نی ترس دارد نه باک |
| به مهرش مدار ای برادر امید | اگر چه دهد بی کرانت نوید |
| جهانا سراسر فسونی و باد | به تو نیست مرد خردمند شاد |
| به کردارهای تو چون بنگرم | فسون ست و بازی نماید برم |
| یکایک همی پروریشان به ناز | چه کوتاه عمر و چه عمر دراز |
| چو مر داده را باز خواهی ستد | چه غم گر بُود خاک آن گر بُسد |
| اگر شهریاری و گر زیر دست | چو از تو جهان این نفس را گسست |
| همه درد و خوشی تو شد چو خواب | به جاوید ماندن دلت را متاب |
| خنک آن کزو نیکویی یادگار | بماند، اگر بنده، گر شهریار |
| اگر چند باشد شبی دیر یاز | برو تیرگی هم نماند دراز |
| شود روز چون چشمه رخشان شود | جهان چون نگین بدخشان شود |
| اگر چند باشد شبی دیر یاز | برو تیرگی هم نماند دراز |
| شود روز چون چشمه رخشان شود | جهان چون نگین بدخشان شود |
| تر و خشک یکسان همی بدرود | و گر لایه سازی سخن نشنود |
| درو گر زمان ست و ما چون گیا | همانش نبیره همانش نیا |
| به پیر و جوان یک به یک ننگرد | شکاری که پیش آیدش بشکرد |
| جهان را چنین ست ساز و نهاد | که جز مرگ را کس ز مادر نزا |
| یکی پند گویم تو را از نخست | دل از مهر گیتی بیایدت شست |
| جهان کشتزاری ست با رنگ و بوی | درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی |

بیا تا نداریم دل را به رنج که با کس نسازد سرای سپنج

خرد مند رنج اندر آن (جهان) کی برَد؟ که بگذارد آنجا ی و خود بگذرد

نگر تا نبندی دل اندر جهان نباشی بدو ایمن اندر نهان

سرت گر بساید به ابر سیاه سرانجام خاک ست ازو جایگاه

یکی را ز ماهی به ماه آورد یکی را ز مد زیر چاه آورد

چنین ست کردارگردون پیر گهی چون کمان ست و گاهی چو تیر

چنین آمد این گیتی از خوی و ساز بدارد به ناز، آورد رنج باز

درختی ست با شاخ بسیار بار برش تازه گل، شاخ یکسر نگار

نخستین به گل شاد خوارت کند پس آنکه دل افگار خارت کند

بسی پادشاهان گردن فراز که رفتند از اینجا به گرم و گداز

کزیشان کنون مانده نامی و بس به گیتی نمانده ست جاوید کس

جهان را چنین ست رسم و نهاد بیارد ز خاک و دهد شان به باد

چنین ست رسم سرای سپنج همه از پی آز باد درد و رنج

سرانجام نیک و بدش بگذرد شکاری ست مرگش همی بشکرد

چنین ست رسم سرای سپنج یکی زو تن آسان و دیگر به رنج

جهان را چنین دستیازی بسی ست ز هر رنگ نیرنگسازی بسی ست

نه زو شاید ایمن شدن روز ناز نه نومید گشتن به روز نیاز

برین و بر آن روز هم بگذرد **خرد مند** مردم چرا غم خورد؟

چنین ست رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت*

چنین ست رسم سرای سپنج گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج*

جو دل بر نهی بر سرای سپنج همه زهر زو بینی و درد و رنج

جهانا شگفتی ز کردار توست شکسته هم از تو، هم از تو درست

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| هرآنکه که خشم آورد بخت شوم | شود سنگ خارا به کردار موم |
| چنین ست کردار چرخ بلند | به دستی کلاه و به دیگر کمند |
| جو شادان نشیند کسی با کلاه | به خَمّ کمندش رباید ز گاه |
| جهان را بسی هست زین سان به یاد | بسی داغ بر جان هرکس نهاد |
| کرا در جهان هست هوش و خرد | کجا او فریب زمانه خورد |
| چنین ست رسم سرای کهن | سرش هیچ پیدا نبینی ز بن |
| چنین ست کردار گردنده دهر | گهی نوش باز آورد گاه زهر |
| همه خاک دارند بالین و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت |
| ز خاکیم و باید شدن سوی خاک | همه جای ترس است و تیمار و باک |
| تو رفتی و گیتی بماند دراز | کسی آشکارا نداند ز راز |
| جهان سر به سر حکمت و عبرت است | چرا بهره ی ما همه غفلت است |
| چنین ست راز سپهر بلند | گهی شاد دارد گهی مستمند |
| بیا تا به شادی دهیم و خوریم | چو گاه گذشتن بُود بگذریم |
| چه بندی دل اندر سرای سپنج | چه نازی به گنج و چه نالی ز رنج |
| جهانا ندانم چرا پروری؟ | چو پرورده ی خویش را بشگری |
| چه گفت آن خردمند با رای و هوش | که با اختر بد به مردی مکوش |
| یکی را به چاه افکند بی گناه (گیتی) | یکی با گنه بر نشاند به گاه |
| سر انجام هر دو به خاک اندرند | به تاریک دام مغاک اندرند |
| یکی بد کند نیک پیش آیدش | جهان بنده و بخت خویش آیدش |
| یکی جز به نیکی جهان نسپرد | همی از نژندی فرو پڑ مرد |
| مدار ایچ تیمار با جان به هم | به گیتی مده جان و دل را به غم |
| که ناپایدار ست و نا سازگار | چنین بود تا بود این روزگار |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| یکی دان ازو هر چه زاید همی | که جاوید با او نیاید همی |
| چنین ست کردار این چرخ پیر | ستاند ز فرزند پستان شیر |
| چو پیوسته شد مهر دل بر جهان | به خاک اندر آید سرش ناگهان |
| مباشید گستاخ با این جهان | که او بتری دارد اندر نهان |
| ازو تو بجز شادمانی مجوی | به باغ جهان برگ انده مبوی |
| اگر تاج داری اگر دست تنگ | نبینی همی روزگار درنگ |
| مرنجان روان کین سرای تو نیست | بجز تنگ تابوت جای تو نیست |
| نهادن چه باید به خوردن نشین | به امید گنج جهان آفرین |
| ز گیتی تو را شادمانی ست بس | گر او هیچ مهری ندارد به کس |
| یکی را سرش بر کشد تا به ماه | فراز آورد زان سپس زیر چاه |
| چنین ست کردار چرخ برین | گهی این بر آن و گهی آن بر این |
| چو دل بر نهی بر سرای کهن | کند ناز و بر تو بپوشد سخن |
| گرت دل نه با رای آهرمن ست | سوی از منگر که او دشمن ست |
| بپوش و بباش و بنوش و بخور | تو را بهره این ست از این رهگذر |
| چنین گفت خرم دلی رهنمای | که خوشی گزین زین سپنجی سرای |
| نگه کن که در خاک جفت تو کیست | برین خواسته چند خواهی گریست |
| چو دانی که ایدر نمائی دراز | به تارک چرا بر نهی تاج آز |
| به نیکی گرای و میازار کس | ره رستگاری همین ست و بس |
| منه هیچ دل بر جهنده جهان | که با تو نماند همی جاودان |
| جهان را چنین ست ساز و نهاد | ز یک دست بستد به دیگر بداد |
| به دردم ازین رفتن اندر فریب | زمانی فراز و زمانی نشیب |
| اگر دل توان داشتن شادمان | جز از شادمانی مکن ناتوان |

به خوبی بیارای و به بیشی ببخش مکن روز را بر دل خویش پخش

بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیده ای بهر دشمن منه

ببخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آید به روی؟

مشو در جوانی خریدار گنج به بی رنج کس هیچ منمای رنج

مکن ایمنی در سرای فسوس که گه سندروس است و گه آبنوس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟ همه نا پدیدند و با خاک راست

بپویم و رنجیم و گنج آکنیم به دل در همه آرزو بشکنیم

سر انجام ازو بهره خاک است و بس رهایی نیابد از آن روز کس

چنین ست کردار گردان فلک یکی بر مه آرد یکی بر سمک

به دستانگری ماند این چرخ پیر گهی چون پلاس ست گه چون حریر

به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی نماید به هفتاد دست

زمانی به خنجر زمانی به تیغ زمانی به باد و زمانی به میغ

زمانی به دست یکی ناسزا زمانی خود آرد ز سختی رها

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم و خواری و بند و چاه

همو زجر و شهد و همو جاه و گاه همه گاه گمراه و گاهی به راه

چنین ست هر چند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند نه شیر

همه مرگ راییم پیر و جوان که مرگ ست چون شیر و ما آهوان

دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ رهایی نیابد ازو بیخ و برگ

نمانند اندر سرای سپنج چه با شادمانی چه با درد و رنج

چو دانی که ناچار بایدت رفت همان به که کاری بسازی به تفت

چنین ست این گنبد تیز گرد گهی شادمانی دهد گاه درد

چنین ست آیین و رسم جهان که کردار خویش از تو دارد نهان

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کجا با تو در پرده بازی کند | ز تیزی و از بی نیازی کند |
| به رنج درازیم و در چنگ از | چه دانیم باز آشکارا ز راز؟ |
| ز باد آمدی رفت خواهی به گرد | چه دانی که با تو چه خواهند کرد؟ |
| چنین ست آیین این روزگار | گهی شاد دارد گهی دل فگار |
| چنین ست کردار این چرخ پیر | بهر چ او بگردد بود ناگزیر |
| آبر کس به گردش ورا مهر نیست | همی دشمن و دوست نزدش یکیست |
| عنان بزرگی هر آنکس که جُست | نخستین بیاید به خون دست شُست |
| اگر خود گُشد یا گُشندش به درد | به گرد جهان تا توانی مگرد |
| چنین آمد این گنبد تیز گرد | گهی شادمانی دهد گاه درد |
| که گیتی سراسر فسوس ست و رنج | سر آید همی چون نمایت گنج |
| یکی را به پیشی یکی را به تنگ | یکی را به نام و یکی را به ننگ |
| چنین ست کردار گردان سپهر | گهی جنگ و زهر ست و گه نوش و مهر |
| هر آن کو فریب زمانه خورد | ز دست اجل سینه ی خود دَرَد |
| منه تا توانی ز خط پای پیش | که آزرده گردی ز درد و ز ریش |
| چنین ست رسم سرای فریب | گهی بر فراز و گهی بر نشیب* |
| ازو شادمانی وزو مستمند | گهی بر زمین گه به ابر بلند |
| چنین ست رسم سپهر و زمان | گهی با غم و درد و گه شادمان |
| ز مادر همه مرگ را زاده ایم | به نا کام گردن بدو داده ایم |
| کس از گردش آسمان نگذرد | و گر بر زمین پیل را بشکرد |
| که گیتی نماند همی بر کسی | نباید بدو شاد بودن بسی |
| هنر مردمی باشد و راستی | ز کژی بود کمی و کاستی |
| دل اندر سرای سپنجی مبند | بس ایمن مشو در سرای گزند |

تو را نام باید که ماند دراز نمانی همی کار چندان مساز

اگر یار باشد روان با خرد به نیک و به بد روز را نشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج نبندد دل اندر سرای سپنج

چنین بود تا بود گردان سپهر گهی جنگ و زهر ست و گه نوش و مهر

یکی را بر آری به چرخ بلند یکی را کنی خوار و زار و نژند

یکی را ز ماه اندر آری به چاه یکی را ز چاه اندر آری به ماه

یکی را بر آری و شاهی دهی یکی را به دریا به ماهی دهی

غم و کام دل بی گمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد

همان به که ما جام می بشمریم به این چرخ نامهربان ننگریم

سزد گر دل اندر سرای سپنج نداریم چندین به درد و به رنج

جهان گاه ناز ست و گاهی گداز گهی زو نشیب ست و گاهی فراز

چه بندی دل اندر سرای سپنج که دارد گهی شاد و گاهی به رنج

زمانی چو آهرمن آید به جنگ زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی آزاری و خاموشی بر گزین که گوید که نفرین به از آفرین؟

بدان کین چنین ست گردنده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر

برین گونه گردد همی چرخ پیر گهی چون کمان ست و گاهی چو تیر

چنین ست گردنده ی گوژ پشت چو نرمی نمودی بیابی درشت

چنین ست گردنده کار جهان که ماتم کند سور را در زمان

یکی را بر آرد به چرخ بلند(روزگار) ز تیمار و دردش کند بی گزند

وز آنجاش گردون برد سوی خاک همه جای ترس ست و تیمار و باک

هم آن را که پرورد در بر به ناز در افکند خیره به چاه نیاز

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| یکی را زچاه آورد سوی گاه | نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه |
| جهان را ز کردار بد شرم نیست | کسی را به نزدیکش آزرَم نیست |
| همیشه به هر نیک و بد دسترس | ولیکن نجوید خود آرام کس |
| چنین ست کار سپنجی سرای | بد و نیک را او بود رهنمای |
| ز بهر درم تا نباشی به درد | بی آزار بهتر دل رانمرد |
| ز بهر درم تند و بد خو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش |
| کسی کو به گنج و درم ننگرد | همه روز او بر خوشی بگذرد |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| جهان چون به زاری برآید همی | بد و نیک روزی سرآید همی |
| چو بستی کمر بر در راه آز | شود کار گیتیت یکسو دراز |
| ره دانشی گیر و پس راستی | کزین دو نگیرد کسی کاستی |
| به یک روی جستن بلندی سزاست | اگر در میان دم اژدهاست |
| پرستنده ی آز و جویای کین | به گیتی ز کس نشنود آفرین |
| و دیگر چو گیتی ندارد درنگ | سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ |
| چو سرو سهی کز بگردد به باغ | برو بر شود تیره روشن چراغ |
| شود برگ پژمرده و بیخ سست | سرش سوی پستی گراید نخست |
| برآید ز خاک و شود باز خاک | همه جای ترس ست و تیمار و باک |
| سرمایه ی مرد سنگ و خرد | به گیتی بی آزاری اندر خورد |
| اگر خود بمانی به گیتی دراز | ز رنج تن آید به رفتن نیاز |
| یکی ژرف دریاست بُن ناپدید | در گنج رازش ندارد کلید |
| اگر چند مانی فزون بایدت | همان خورده یک روز بگزایدت |
| سه چیزت بباید کزو چاره نیست | وز آن نیز بر سرت بیغاره نیست |
| خوری یا بیوشی و یا گستری | سزد گر به دیگر سخن ننگری |
| کزین سر گذشتی همه رنج و آز | چه در آز پیچی چه اندر نیاز |

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| چه رنجانی از آز جان و روان؟ | جو دانی که بر تو نماند جهان |
| که از آز کاهد همی آبروی | بخور آنچه داری و بیشی مجوی |
| نباشد به سختیت فریادرس | زمانه سراسر فریب است و بس |
| بدو دل سپردن سزاوار نیست | جهان را نمایش چو کردار نیست |
| گهی شاد دارد گهی مستمند | به یکسان نگردد سپهر بلند |
| گهی با غم و گرم و رنج گران | گهی با می و رود و رامشگران |
| که مرگ افکند سوی ما هم کمند | همان نام بهتر که ماند بلند |
| وفا با سپهر روان اندکی ست | زمانه به مرگ و به کشتن یکی ست |
| ازو شادمانی وزو مستمند | چنین ست کار سپهر بلند |
| برآرد برو روزگار دراز | کسی را کجا پروراند به ناز (گیتی) |
| همه خواری و سختی آرد بروی | شبیخون کند کار سازد بدوی |
| همی داد خواهیم و پیدا ستم | ز باد اندر آرد دهمان به دم |
| نگیرد همی پند آموزگار | چنین ست خود گردش روزگار |
| بدرد دل شیر و چرم پلنگ | زمانه به زهر آب داده ست چنگ |
| نخواهد همی با کسی آرمید | جهان چون من و چون تو بسیار دید |
| بخورد و بیالود روی، ای شگفت | فرو برد چنگال و خون بر گرفت |
| ببُرد ز پرورده ی خویش مهر | چنین ست کردار گردان سپهر |
| وگر پای جویی سرش پیش تو ست | جو جویی سرش پای یابی نخست |
| زمانی فراز است و گاهی نشیب | چنین ست کردار این پر فریب |
| بماند همی خیره در کار اوی | خردمند را دل ز کردار اوی |
| بپرورد و پرورده ی خویش گشت | چنین ست کردار این گوژپشت |
| بدان کوش تا دور مانی ز رنج | چنین ست رسم سرای سپنج |

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج چنین ست رسم سرای سپنج

که نام ست اندر جهان یادگار نماند به کس جاودان روزگار

چنین ست رسم سرای سپنج نمانی درو جاودانی به رنج

نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ نه جنگاوران زیر خفتان و ترگ

اگر شاه باشی و گر زردهشت نهالین ز خاک ست و بالین ز خشت

به گیتی نماند کسی پایدار جهان را همین بی وفایی ست کار

به شادی نشین و همه کام جوی اگر کام دل یافتی نام جوی

همه کارهای جهان را در ست مگر مرگ را کان در دیگر ست

اگر عمر باشد هزار و دویست بجز خاک تیره تو را جای نیست

چنان دان که گیتی تو را دشمن ست زمین بستر و گور پیراهن ست

ولیکن چنین ست بد روزگار کزو برگ زهر ست و بار ست مار

کشاورز باشد و گر تاجور سرانجام بر مرگ باشد گذر

بدانید کین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار

همی پرورد پیر و برنا به هم ازو داد بینیم و هم زو ستم

زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش*

کنارش پراز تاجداران/ تاجبانان بود برش پرزخون جوانان/ سواران بود*

پر از مرد دانا بود دامنش پر از ماه رخ جیب و پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ برو بگذرد چنگ و دندان مرگ

به نیکی ببايد تن آراستن که نیکی نشاید ز کس خواستن

جهان یادگار ست و ما رفتنی به مردم نماند بجز مردمی

جهان را چنین ست آیین و دین نماند ست همواره بر به گزین

یکی را ز خاک سیه بر کشد یکی را ز تخت کیان در کشد

نه زین شاد باشد نه زان دردمند چنین ست رسم سپهر بلند

چنین ست گیتی فراز و نشیب یکی شادمان دیگری با نهیب

ازو شادمانی وزو دردمند/ مستمند بیاید گسست ازچه وچون وچند

جهان را چنین ست آیین و سان بگردد همی زان برین زین بر آن

چو چوگان فلک، ما چو گو در میان برنجیم ازدست سود و زیان

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز نشستہ چو شیرزیان پر ستیز

چنین ست آیین گردنده دهر کزو نوش یابی گهی گاه زهر

که گیتی نماند همی بر کسی چو ماند به تن رنج یابد بسی

چنین ست کیهان نا پایدار درو تخم بد تا توانی مکار

یکی روز مرد آرزومند نان دگر روز بر کشوری مرزبان

چنین ست کردارگردنده دهر گهی نوش یابی ازو گاه زهر

چه بندی دل اندر سرای سپنج؟ چو دانی که ایدر نمانی به رنج

اگر شهریار ست و گر هست گرد بدینسان نماید جهان دستبرد

همه کارهای جهان را در ست مگر مرگ را کان در دیگر ست

جهان یادگار ست و ما رفتنی ز مردم نماند جز از گفتنی

زگردون گردان که یارد گذشت **خردمند** گرد گذشته نگشت

چنین ست کار جهنده جهان نخواهد گشادن به ما بر نهان

چه جویی همی زین سرای سپنج؟ که آغاز رنج ست و فرجام رنج

بریزی به خاک در همه آهنی اگر دین پرستی گر آهرمنی

تو تا زنده ای سوی نیکی گرای مگر کام یابی به دیگر سرای

به بیشه درون شیر و نر ازدها ز چنگ زمانه نیابد رها

که هر دم بگردد به صد گونه رنگ(روزگار) به کاری ندارد زمانی درنگ

یکی را بر آورد/ آرد به ابر بلند دگر زو شود خوار و زار و نژند

کزو شادمانیم وزو با نهیب(روزگار) گهی بر فرازیم و گه در نشیب

برین ست فرجام چرخ بلند خرامش همه رنج و سودش گزند

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ چو باد خزان ست و ما همچو برگ

چنین ست رسم سپنجی سرای نخواهد که مانی بدو در به جای

چنین ست رسم سرای سپنج گهی شاد باشی ازو گه به رنج

بخور هر چه داری منه باز پس تو رنجی، چرا ماند باید به کس؟

ببخش و بخور هر چه آید فراز بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور گهی درد و خشم ست و گه بزم و سور

چه پرهیزی از تیز چنگ ازدها(مرگ)؟ که گرز آهنی زو نیابی رها

جو دانی که ایدر نمانی دراز هم از روز پیری نیابی جواز

بجز نیکویی در زمانه مکن که هر کس ز تو خوب راند سخن

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست ز پیری بتر نیز پتیاره نیست

جهان را به کوشش چه جویی همی؟ گل زهر خیره چه بویی همی؟

ز تو باز ماند همه رنج تو به دشمن رسد کشور و گنج تو

ز بهر کسان رنج بر تن نهی ز کم دانشی باشی و ابلهی

پیامی ست از مرگ موی سپید به بودن چه داری تو چندان امید؟

ز مادر همه مرگ را زاده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم

هر آنکس که زاید ببایدش مُرد اگر شهریار ست و گر مرد خُرد

نمانی همی در سرای سپنج چه نازی به تاج و چه یازی به گنج

مرا کاش هرگز نپروردیا(چرخ بلند) چو پرورده بودی نیازردیا

نباشد جهان بر کسی پایدار همه نیکنامی بود یادگار

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چنین ست کردار این چرخ پیر | چه با اردوان و چه با اردشیر |
| که را تا ستاره بر آرد بلند | سپارد مر او را به خاک نژند |
| چنین ست رسم جهنده جهان | همی راز خویش از تو دارد نهان |
| نسازد تو ناچار با او بساز | که روزی نشیب ست و روزی فراز |
| بدانید کین تیز گردان سپهر | نتازد به داد و نیازد به مهر |
| هر آن را که خواهد بر آرد بلند | هم او را سپارد به خاک نژند |
| نماند جز از نام او در جهان | همه رنج با او شود در نهان |
| به گیتی نماند بجز نام نیک | هر آن کس که خواهد سرانجام نیک |
| نبايد نهادن دل اندر فریب | که پیش فراز اندرآید نشیب |
| کجا آنکه می سود تاجش به ابر؟ | کجا آنکه بودی شکارش هژبر؟ |
| نهالی همه خاک دارند و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت |
| الا ای خریدار مغز سخن | دلت بر گسل زین سرای کهن |
| که او چون من و چون تو بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید |
| اگر شهریاری و گر پیشکار | تو ناپایداری و او پایدار |
| چه با رنج باشی چه با تاج و تخت | ببایدت بستن به فرجام رخت |
| اگر ز آهنی چرخ بگدازدت | چو گشتی کهن باز ننوازدت |
| چو سرو دلارای گردد به خم | خروشان شوند نرگسان دژم |
| همان چهره ی ارغوان زعفران | سُبُک/ سَر مردم شاد گردد گران |
| نخسبد روان چونکه بالا بخفت | تو تنها ممان زآنکه همراه رفت |
| اگر شهریاری اگر زیر دست | جز از خاک تیره نیابی نشست |
| کجا آن بزرگان با تاج و تخت؟ | کجا آن سواران پیروزبخت؟ |
| کجا آن خردمند گنداوران؟ | کجا آن سرافراز جنگی سران؟ |
| همه خاک دارند بالین و خشت | خنک آن که جز تخم نیکی نکشت |

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| چنین ست کردار گردان سپهر | گهی درد پیش آردت گاه مهر |
| گهی بخت گردد چو اسب شمس | به نعم اندرون زفتی آردت بوس |
| زمانی یکی باره ای ساخته | ز نیکی سرش را بر افراخته |
| بدان ای پسر کین سرای فریب | ندارد تو را / کسی شادمان بی نهیب |
| نگهدار تن باش و آن خرد | چو خواهی که روزت به بد نگردد |
| چنین ست آیین و رسم جهان | نخواهد گشادن به ما بر نهان |
| سرانجام با خاک باشیم جفت | دو رخ را به چادر بباید نهفت |
| چه سازی همی زین سرای سپنج | چه نازی به نام و چه یازی به گنج |
| تو را ننگ تابوت بهر ست و بس | خورد رنج تو نا سزاوار کس |
| نگیرد ز تو یاد، فرزند تو | نه خویشان نزدیک و پیوند تو |
| ز میراث، دشنام یابی تو بهر | همه زهر شد پاسخ یاد زهر |
| نگر تا ننازی به بازو و گنج | که بر تو سرآید سرای سپنج |
| ز دهقان و از مرد خسروپرست | به گیتی سوی بد میازید دست |
| ببینید کین چرخ ناپایدار | نه پرورده داند نه پروردگار |
| سراسر ببندید دست هوا | هوا را مدارید فرمانروا |
| کسی کو بپر هیزد از بد کنش | نیالاید اندر بدیها تنش |
| بدین گیتیش روز خرم بود | گه رفتن آیدش بی غم بود |
| به داد و دهش گیتی آباد دار | دل زیر دستان خود شاد دار |
| که بر کس نماند جهان جاودان | چه بر تاجدار و چه بر موبدان |
| تو از چرخ گردان بدان این ستم | جز از باد چیزی ندارد / نیاید به دم |
| چنین بود تا بود چرخ روان | به اندیشه رنجه چه داری روان؟ |
| چه جویی چه گویی چه شاید بُدن؟ | برین داستانی نشاید زدن |
| روانت کم آزار و فرتوت نیست | نشست تو جز تنگ تابوت نیست |

| | |
|---------------------------------------------------------------------------|------------------------------------|
| اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ | پُر از می یکی جام خواهم بزرگ |
| یکی سرو قَدّی و سیمین بدن | دلارام و خوش خوی و شیرین سخن |
| سمن بوی و زیبارخ و ماهروی | چو خورشید دیدار و چون مشک بوی |
| چنین ست آیین چرخ روان | تواناست او، گر تویی ناتوان |
| جهان را چنین ست آیین و شان | همیشه به ما راز دارد نهان |
| چنین گفت کز دادگر یک خدای | خرد بادمان بهره و داد و رای |
| سرای سپنجی نماند به کس | تو را نیکویی باد فریاد رس |
| به نیکی گراییم و پیمان کنیم | به داد و دهش دل گروگان کنیم |
| که خوبی و زشتی ز ما یادگار | بماند تو جز تخم نیکی مکار |
| چنین ست و این را بی اندازه دان | گزارف فلک هر زمان تازه دان |
| شد آن نامور مرد شیرین سخن (اورمزد نرسی) به نوی (نویی) بشد زین سرای کهن | |
| چنین بود تا بود چرخ روان | توانا به هرکار و ما ناتوان |
| ستاره شمرگفت کای شهریار (به شاپوردنوا لاکتاف) کس از گردش چرخ ناپایدار | |
| به مردی و دانش نیاید گذر | خردمند یا مرد پر خاشخرد |
| گهی زو فراز آید و گه نشیب (چرخ بلند) | گهی شادمانی و گاهی نهیب |
| بی آزاری و مردمی بهتر ست | کرا/ تو را کردگار جهان یاور ست |
| یکی را همه زُفتی و ابلهی ست | یکی را خردمندی و فرّهی ست |
| بر این و بر آن بگذرد روزگار | خنک مردم پاک پرهیزگار |
| بر این و بر آن روز هم بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد؟ |
| جهان جهان (جهنده) بر چنین ست ساز | نماند به کس جز بدان مهره باز |
| که در حقه بازی بوَد شوخ روی | رباید ازین و نهد زیر اوی |
| بساز و بنازوبه بازی مرنج/ بباز و مرنج | چه یازی به کین و چه نازی به گنج |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------------------------------------------|
| بدیها به صبر از مہان بگذرد | سر مرد باید که دارد خرد |
| سپهر روان را چنین ست رای | نداریم با رای او هیچ پای |
| دلی را پر از مهر دارد سپهر | دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر |
| چنین ست رسم سرای سپنج | چو آرام یابی برستی ز رنج / |
| | یکی شادمان دیگری زو به رنج |
| در این تیره خاک از سپهر بلند | چو آرام یابی بترس از گزند |
| تو رامی و با تو جهان رام نیست | چونان خورده آید/ باشی به از جام نیست |
| همه در جهان خاک را آمدم | نه جویای تریاک را آمدم |
| یکایک به نوبت همی بگذریم | سزد گر جهان را به بد نسپریم |
| چو روزی به شادی همی بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد؟ |
| به زیر زمین در چه گوهر چه سنگ | کزو خورد و پوشش نیاید به چنگ |
| به دخمه درون بس که تنها شویم | اگر چند با بُرز و بالا شویم |
| ز شاه و ز درویش هر کو بمُرد | ابا خویش زشتی و نیکی بُرد |
| زیان ست رنجش همه هر چه بُرد | چه او مُرد رنجش ابا او بمُرد / چه مُرد او ، همه رنج با او بمُرد |
| به گیتی ستایش چو ماند بس ست | که تاج و کمر / گهر بهر دیدگر کس ست |
| بی آزاری و راستی بایدت | چو خواهی که این خورده نگزایدت |
| که گیتی نماند و نماند به کس | بی آزاری و داد جویید و بس |
| که جز مرگ را کس ز مادر نژاد | ز دهقان و تازی و رومی نژاد |
| به کردار شیر ست آهنگ اوی | نپیچد کسی گردن از چنگ اوی |
| همان شیر درنده را بشکرد | ز دامش تن اژدها نگذرد |
| کجا آن سر و تاج شاهنشهان؟ | کجا آن بزرگان و فرخ مہان؟* |

کجا آن سواران و گردنکشان؟ کزیشان نبینیم به گیتی نشان

کجا آن پری چهرگان جهان؟ کزیشان بُدی شاد جان مهان

هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت چنان دان که گشته ست با خاک جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم جهان را به کردار بد نسپریم

چو دی رفت و فردا نیامد هنوز نباشم/ نباشیم ز اندیشه امروز کوز

چنین بود تا بود این تیره روز/ تو دل را به آز و فزونی مسوز
چنین ست و این بود تا بود روز

چنین گفت کین چرخ ناسازگار (یزدگرد دوم) نه پرورده داند نه پروردگار

به تاج گرانمایگان ننگرد شکاری که یابد همی بشکرد

اگر صد بمانی و گر سی و پنج ببایدت رفتن ز جای سپنج

هر آن چیز کاید همی در شمار سزد گر نخوانی وُرا پایدار

چنین آمد/ آید این چرخ ناپایدار چه با زیر دست و چه با شهریار

ببیچاند آن را که خود پرورد اگر بیهش ست و اگر با خرد/
اگر بیهش ست ار ستون خرد

نماند برین خاک جاوید کس تو را نوشته از راستی باد و بس

به گیتی در از مرگ خشنود کیست؟ که فرجام کارش نداند که چیست؟/
که فرجام کارش که داند که چیست؟

چه باشی تو ایمن از این چرخ پیر/ ز گردون پیر؟
که فرجام انجامدت ناگزیر

بدین داستان زد یکی شهره/ مرد پیر که گر شادی از مرگ من تو ممیر
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پستر یکی ست

که جز مرگ را کس ز مادر نژاد ز کسرا به آغاز تا نوش زاد

رها نیست از چنگ و دندان/ منقار مرگ سرپشه و مورتا پیل/ شیروگرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پراز تاجداران/ تاجبانان بود برش پرزخون جوانان/ سواران بود

پر از مرد **دانا** بود دامنش پر از خویرخ چاک پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ برو بگذرد پَرّ و پیکان مرگ

اگر خود گذر یابد از روز بد به مرگ کسی شاد باشد سزد

تو از تیرگی روشنایی مجوی که با آتش آب اندر آید/ آری به جوی

تن آسان نبود ست بی رنج کس نهاد زمانه برین ست و بس

تو با چرخ گردان مکن دوستی که گه مغز یابی و گه پوستی

چه جویی ز کردار او رنگ و بوی؟ که خواهد ربودن چو بنمود روی

چه پیچی همی خیره در بند آز؟ چو دانی که ایدر نمائی دراز

گذر جوی و چندین جهان را مجوی گلش ز هر دارد به خیره میوی/مبوی

زمانه چو او را ز شاهی بُرد(کسرا) همان تاج او دیگری را سپرد

نخواهد تو را ماندن جاودان بپرداز دل را ز کار بدان

چنان دان که یکسر فریب ست و بس بلندی و پستی نماند به کس

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه

ز گیتی دو چیز ست جاوید و بس دگر هر چه باشد نماند به کس

سخن گفتن نغز و کردار نیک بماند چنان تا جهان ست ریک
نگردد کهن تا جهان ست ریک

ز خورشید و از باد، وز آب و خاک نگردد تبه نام و گفتار پاک

بدین/ برین سان بود گردش روزگار خنک مرد با شرم و پرهیزگار

گهی در فرازی و گه در نشیب گهی پای مردی/در نشاطی و گه بانهب

ازین دو یکی نیز جاوید نیست به بودن تو را راه امید نیست

به گیتی درون تا کت آید جواز گهی در نشیبی گهی در فراز

چو آید بد و نیک رای سپهر چه شاه و چه موبد چه بوزر جمهر

کجا آن سر و تاج شاهنشهان؟ کجا آن بزرگان و کار آگهان/ فرخ مهان؟

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ازیشان سخن یادگار ست و بس | سرای سپنجی نماند به کس |
| نزايد جز از مرگ را جانور | سرای سپنج ست و ما بر گذر |
| اگر تاج سايم گر خود و ترگ | رهايي نيابيم از چنگ مرگ |
| چه قيصر چه خاقان چو آيد زمان | به خاک اندر آرد سرش ناگهان |

| | |
|-----------------------------|------------------------------------|
| جهانجوی دهقان آموزگار | چه گفت اندرین گردش روزگار |
| که جان و دل اندر سپنجی سرای | نبنند خرد یافته ی نیک رای / |
| نبنند دل اندر سپنجی سرای | خرد یافته مردم پاک رای |
| که روزی فراز ست و روزی نشیب | گهی با خرامیم و گه به نهیب |
| سرانجام بستر بود تیره خاک | یکی را فراز و یکی را مغاک |
| نشانی نداریم از آن رفتگان | که بیدار و شادند اگر خفتگان |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| اگر صد بود سال اگر بیست و پنج | یکی شد چو یاد آید از روز رنج |
| چه آنکس که اندر خرام ست و ناز | چه آنکس که در درد و گرم و گداز |
| کسی را ندیدم به مرگ آرزوی | ز بیراه و از مردم نیک خوی |
| چه دینی چه اهریمن / آهرمن بت پرست | ز مرگند بر سر نهاده دو دست |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| جهان را نمایش چو کردار نیست | نهانیش جز درد و تیمار نیست |
| اگر تاج داری اگر درد و رنج | همان بگذری زین سرای سپنج |

کسرا به هر مزد:

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بدان ای پسر کین جهان بی وفاست | پر از رنج و تیمار و درد و بلاست |
| هرآنکه که باشی بدو شاد تر | ز رنج زمانه دل آزاد تر |
| همان شادمانی نماند به جای | بباید شدن زین سپنجی سرای |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| چنین ست کیهان پر درد و رنج | چه نازی به نام و چه نازی به گنج / |
| چنین ست کیهان پراز درد و رنج | چه نازی به تاج و چه یازی به گنج |
| که / چو این روزگار خوشی بگذرد | زمانه دم ما همه بشمرد |

چنین ست کردار گردان سپهر نه نامهربانیش پیدا نه مهر

| | |
|---------------------------|-------------------------------------------------------------|
| نگر تا ننازی به تخت بلند | چو ایمن شوی سخت ترس از گزند |
| چنین ست کردار چرخ بلند | دل اندر سرای سپنجی مبند |
| گهی گنج یابیم ازو گاه رنج | پس از هر دو رفتن ز جای سپنج/ نمانی به نیک و بد اندر سپنج |
| اگر صد بود سال اگر صدهزار | گذشت آن سخن کآمد اندر شمار |
| کسی کو خریدار نیکی شود | نگوید بدی تا بدی نشنود |

این ابیات دو بار آمده اند: یک بار در بر تخت نشستن خسرو پرویز و یک بار در گرفتار شدن خسرو پرویز توسط شیرویه:

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| چه گویم ازین گنبد تیز گرد | که هرگز نیاساید از کارکرد |
| یکی را همی تاج شاهی دهد | یکی را به دریا به ماهی دهد |
| یکی را برهنه سرو پای و دست | نه آرام خورد/ خواب و نه جای نشست |
| یکی را دهد توشه از شهد و شیر | بپوشد به دیبا و خزّ و حریر |
| سرانجام هر دو به خاک اندرند | به تارک به دام بلا اندرند |
| اگر خود نزادی خردمند مرد | نبودی وُرا روز ننگ و نبرد |
| ندیدی جهان از بنه به بدی | اگر که بدی مرد اگر مه بدی |
| نیاید جهان ای برادر به کس | نماند جز از نام نیکو و بس |
| چنین ست آیین گردنده دهر | گهی نوش پیش آورد گاه زهر |
| رها نیست از مرگ پُرآن عقاب | چه در بیشه شیر و چه ماهی به آب |
| چنین ست کار سرای سپنج | چو دانی که اندر نمانی مرنج |
| که ومهتران خاک را زاده ایم | به بیچاره تن مرگ را داده ایم |
| مخور انده و باده خور روز و شب | دلت پر ز رامش پر از خنده لب |
| مبادا که گستاخ باشی به دهر | که از پای زهرش فزون ست زهر |
| میاز ایچ با آز و با کینه دست | به منزل مکن جایگاه نشست |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| سرای سپنج ست بر راه رو | تو گردی کهن دیگر آید به نو |
| یکی اندر آید دگر بگذرد | زمانی به منزل چمد یا چرد |
| چو برخیزد آواز طبل رحیل | به خاک اندر آید سر مور / شیر و پیل |
| اگر تخت یابی اگر تاج و گنج | وگر چند پوینده باشی به رنج |
| سرانجام جای تو خاک ست و خشت | جز از / بجز تخم نیکی نبایدت کشت |
| چنین ست رسم سرای جفا | نباید کزو چشم داری وفا |
| هر آنکس که رسم جهان داند اوی | جهان را همی کینه ور داند اوی |
| جوانمردی از کارها پیشه کن | همه نیکویی اندر اندیشه کن |
| چو گویی کزو من رسیدم به کام | نگه کن که آن کام بند ست و دام |
| ز بد تا توانی سگالش مکن | ازین مرد داننده بشنو سخن |
| چو گفتار و کردار نیکو کنی | به گیتی روان را بی آهو کنی |
| میادا که گستاخ باشی به دهر | که زهرش فزون باشد از پای زهر |
| بدین گونه گردد جهان جهان | همی راز خویش از تو دارد نهان |
| سخن سنج و بی رنج و گرمردلاف | نبیند ز کردار او جز گزاف |
| اگر گنج یابی و گردرد / گرم و رنج | نمانی همی در سرای سپنج |
| بی آزاری و راستی برگزین | چو خواهی که یابی به داد آفرین |
| چنین ست آیین چرخ روان | توانا به هر کار و ما ناتوان |
| چه درویش باشی و چه مرد درم | چه افزون بود زندگان چه کم |
| چه بر کام دل کامکاری بود | چه بر آرزو تن به خواری بود |
| اگر مرد گنجی و گرمرد رنج | نه رنجت بود جاودانه نه گنج |
| چه صد سال شاهی بود چه هزار | چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار |
| چو شد اسپری روز هر دو یکی ست | گرافزون بود سال و گرانندی ست |
| تورا یار کردارها باد و بس | که باشد به هر جات فریاد رس |
| رهاکن ز چنگ این سپنجی سرای | که پرمایه تر زین تورا هست جای |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------------------------|
| همه کارگر دنده چرخ این بود | ز پرورده ی خویش پر کین بود |
| چنین ست کردارگر دنده دهر | نگه کن کزو چند یابی تو بهر |
| بخور هر چه داری به فردا مپای | که فردا مگر دیگر آیدش رای |
| ستاند ز تو دیگری را دهد | جهان خوانیش بی گمان بر جهد/ دگر کس کلاه کیی بر نهد |
| بخور هر چه داری فزونی بده | تو رنجیده ای بهر دشمن منه |
| هر آنکه که روز تواند گذشت | نهاده همی/ همه باد گردد به دشت |
| به دشمن رسد آنچه باشد به گنج | بده تا روانت نباشد به رنج |
| نه روز بزرگی نه روز نیاز | بماند همی بر کسی بر دراز |
| زمانه زما نیست چون بنگری | ندارد کسی آلت داوری/ بدین مایه با او مکن داوری |
| بیارای خوان و بپیمای جام | ز تیمار گیتی مبر هیچ نام |
| اگر چرخ گردون کشد زین تو | سرانجام خشت ست بالین تو |
| اگر شاد گردی سرانجام چه؟ | از/ ز آغاز تخت وز فرجام چه؟ |
| دلت را به تیمار چندین میند | پس/ بس ایمن مشو از/ بر سپهر بلند |
| چو با شیر و با پیل بازی کند | چنان دان که از بی نیازی کند |
| تو بی جان شوی او بماند دراز | حدیثی دراز ست چندین مناز |
| تو از آفریدون فزون تر نه ای | چو پرویز با تخت و افسر نه ای |
| چو جمشید دیوت به فرمان نبود | چو کاووس گردونت ایوان نبود |
| به ژرفی نگه کن که با یزدگرد | چه کرد این برافر اخته ی هفت گرد |
| که برکس نماند همی روز بخت | نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت |
| همی نام جاوید ماند/ باید نه کام | بینداز کام و برافراز نام |
| ز نام ست تا جاودان زنده مرد | که مرده شود/ بود کالبد زیر گرد |

چنان دان که اندر سرای سپنج کسی کو نهد گنج یا/ با دسترنج

ز گنج جهان رنج پیش آورد از آن رنج او دیگری برخوردار

چه سودت بسی اینچنین رنج و آز؟ که از بیشتر کم نگردد نیاز

همیشه به یزدان پرستی گرای بپرداز دل زین سپنجی سرای

چنین ست رسم سرای فریب فرازش بلند ست و پستش نشیب

اگر **بخردی** بر/ در جهان دل مبند که ناید به فرجام ازو جز گزند

به گاه بسودن چو مار ست نرم ولیکن گه زهر داد نش گرم

چه بندی دل اندر سرای فسوس؟ که هزمان به گوش آید آوای کوس
خروشی برآمد که بر بند رخت نبینی جُزاز تخته ی گور تخت

چنین بود تا بود و این تازه نیست گزاف زمانه به اندازه نیست

یکی را برآرد به چرخ بلند یکی را کند خوار و زار و نژند

نه پیوند با آن نه با این به کین نه شرم و نه دانش نه آیین نه دین

خرد نیست با گرد گردان سپهر نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر

همان به که گیتی نبینی به چشم نداری ز کردار او مهر و خشم

گرت هیچ گنج ست ای پاک رای بیارای دل را به فردا میای

که گیتی همی بر تو بر بگذرد زمانه نفس را همی بشمرد/
زمانه دم ما همی بشمرد

بدین مایه روز اندرین کالبد به جز تخم نیکی نکاری سزد

در خوردنت چیره کن بر نهاد اگر خود بمانی دهد آنکه داد

به جز شادمانی و جز نام نیک ازین زندگانی نیابی تو ریگ

مکن تا توانی تو کردار بد که از **دانشی** بد نیاید سزد

می آور کزین روز ما بس نماند چنین بود و تا بود بر کس نماند

ملحقات

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| همین ست آیین چرخ بلند | از و گه امید ست و گاهی گزند |
| فزون زان ستم نیست بر رادمرد | که بایدش درد از فرومایه خورد |
| بَر بخردان مرگ و الاسران | به از زندگانی به بد گوهران |
| ولیکن چنین ست چرخ از نهاد | زمانه نه بیداد داند نه داد |
| زمین هست آماجگاه زمان | نشانه تن ما و چرخش کمان |
| ز زخمش همه خستگانیم و زار | نهان ست خون لیک زخم آشکار |
| مده روز فرخ به روز نژند | ز بهر جهان دل به انده مبند |
| جهان دام داری ست نیرنگ ساز | هوای دلش دانه و چینه از |
| کشد سوی دام آنکه شد رام او | که شد بس جوانمرد در دام او |
| از آن او به جای ست و ما در گذار | که چون ما نکاهد وی از روزگار |
| تو تا ایدری شاد زی غم مخور | چو زیدر شدی باز نایی دگر |
| نماند جهان بر یکی سان شکیب | فراز ست پیش از پس هر نشیب |
| چنین ست کردار گردنده دور | گهی داد بینیم از و گاه جور |
| گرت بهره نوش ست بی نیش نیست | دلی نیست کز نیش او ریش نیست |
| ز گیتی گر آباد گردی به گنج | بباید چشیدن به فرجام رنج |
| جهان چاره سازی ست بی ترس و باک | به جان بردن ماستش چاره پاک |
| یکی چاره هزمان نماید همی | بدان چاره مان جان رباید همی |
| یکی را به زخم ار به رنج دراز | یکی را به زهر و به درد و گداز |
| نه ما راست بر چاره ی او بسیچ | نه او را ازین جان ما باک هیچ |
| چنین ست ازین آشکار و نهان | نکرد ست با کس وفا این جهان |
| نباشد کسی در جهان پایدار | همه نام نیکو بود یادگار |
| نداند کسی راز و ساز جهان | نبیند همی دیده بان در نهان |

چنین بود تا بود چرخ بلند گهی ناز و شادی گهی چاه و بند

چو کردی تو بر دل در آرزو شود رنج گیتی به تو بر دراز

همان به کزو دست کوتاه کنی روان را سوی روشنی ره کنی

کرا نامدش زندگانی به سر نمیرد ورا گر بر آری جگر

چو آید زمانه به تنگی فراز به چاره نگردد ز تو مرگ باز

چنین بود تا بود گشت زمان نباید که باشی خلیده روان

دل اندر وفای زمانه مبند که یکسان نگردد سپهر بلند

به نیک و به بد هر دو خرسند باش همیشه چو شاخ برومند باش

شگفت آیدم زین نهاد جهان که پیدا کند کینه مهرش نهان

کرا بر کشد سر به چرخ برین به فرجامش آرد به زیر زمین

نه بر شادیش شاد باید بُدن نه در رنج او دل به غم آزدن

به گردنکشان سر فرازی کند نگه که چون مهره بازی کند

چنین بود تا بود گردان سپهر گهی زهر کین و گهی نوش مهر

چنین ست آیین چرخ بلند گهی ناز و نوش و گهی درد و بند

نبود ست گردون به کام کسی ز کردار او آزمودم بسی

پس هر نشیبی فرازی بود پس هر امیدی نیازی بود

بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد نماند به گیتی کسی راد و شاد

زمانه چو آمد به تنگی فراز نگردد به مردی و نیرنگ باز

نکوداشت خرد، دانش، هنر، داد، راستی، بردباری و نکوهش بی‌خردی، بی‌دانشی، نادانی، بیداد، تندى، آز و کزى

چنين گفت داننده دهقان پير که دانش بود مرد را دستگیر*

توانا بود هر که دانا بود دانش دل پير برنا بود

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد ستایش خرد را به از راه داد

خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود

خرد زنده ی جاودانی شناس خرد مایه ی زندگانی شناس

خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای

ازو شادمانی وزو مردمی ست ازویت فزونی وزویت کمی ست

خرد تیره و مرد روشنروان نباشد همی شادمان یک زمان

چه گفت آن هنرمند مرد خرد که دانا ز گفتار او برخوردار

کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا همان خویش بیگانه خواند ورا

ازویی به هر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد به بند

خرد چشم جان ست چون بنگری تو بی چشم، شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جان ست و آن را سپاس

خرد را و جان را که یارد ستود؟ و گر من ستایم که یارد شنود؟

همیشه خرد را تو دستور دار بدو جاننت از ناسزا دور دار

به گفتار دانندگان راه جوی به گیتی بیوی و به هر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی از آموختن یک زمان نغنوی

چو دیدار یابی به شاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بُن

سرش راست بر شد چو سرو بلند به گفتار خوب و خرد کار بند

پذیرنده ی هوش و رای و خرد مر او را دد و دام فرمان برد

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| ز راه خرد بنگری اندکی | که معنی مردم چه باشد یکی |
| به رنج اندر آری تنت را رواست | که خود رنج بردن به دانش سزااست |
| بیاموز و بشنو ز هر دانشی | بیابی ز هر دانشی رامشی |
| ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ | همه دانش و داد دادن بسیج |
| دگر با خردمند مردم نشین | که نادان نباشد بر آیین و دین |
| که دانا تو را دشمن جان بود | به از دوست مردی که نادان بود |
| همان کُن کجا با خرد در خورد | دل اژدها را خرد بشکرد |
| ایا دانشی مرد بسیار هوش | همه جامه ی آزمندی میوش |
| سر مرد جنگی خرد نسپرد | که هرگز نیامیخت کین با خرد |
| سزد گر هر آنکس که دارد خرد | به کژی و ناراستی ننگرد |
| جوان خردمند برترمنش | به گیتی ز کس نشنود سرزنش |
| اگر بردباری سر مردمی ست | به نا بردباران بیاید گریست |
| خردمند پیروز با هنگ و سنگ | به نیک و بد خود شناسد درنگ |
| به هوش و به اندیشه و هنگ و رای | درآرد زمین و زمان زیر پای |
| از آنها بیدیدی همه نیک و بد | کنون آن گزین کت پسندد خرد |
| که تیزی و تندی نیاید به کار | به نرمی برآید ز سوراخ مار |
| خرد باید اندر سر شهریار | که تیزی و تندی نیاید به کار |
| به گیتی به از راستی پیشه نیست | ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست |
| سخن چون برابر شود با خرد | روان سراینده رامش برد |
| ز کژی گریزان شود راستی | پدید آید از هر سویی کاستی |
| دلی کز خرد گردد آراسته | چو گنجی بود پر زر و خواسته |

| | |
|-----------------------------|------------------------------------|
| سری کش نباشد ز مغز آگهی | نه از بدتری باز داند بهی |
| خداوند جان و روان و خرد | خردمند را داد او پرورد |
| خداوند شرم و خداوند داد | ز بیداد و کژئی دلش نیست شاد |
| شتاب و بدی کار آهرمن ست | پشیمانی جان و رنج تن ست |
| هنر باید و گوهر نامدار | خرد یار و فرهنگش آموزگار |
| چو این چار گوهر به جای آورد | به مردی جهان زیر پای آورد |
| هنر بهتر از گوهر نامدار | هنرمند را گوهر آید به کار |
| تو را با هنر گوهر ست و خرد | روانت همی از تو رامش برد |
| برین داستان زد یکی پر خرد | که از خوی بد مرد کیفر برد |
| خرد باید اندر سر مرد کار | که تندى و تیزی نیاید به کار |
| ز تندى پشیمانی آردت بار | تو در بوستان تخم تندى مکار |
| هنر با خرد در دل مرد تند | چو تیغی که گردد به زنگار کند |
| کسی کش خرد باشد آموزگار | نگه داردش گردش روزگار |
| تو نشنیده ای داستان پلنگ | بدان ژرف دریا که زد با نهنگ |
| که گر بر خرد چیره گردد هوا | نیابد ز چنگ هوا کس رها |
| خردمند که آرد هوا را به زیر | بود داستانش چو شیر دلیر |
| ببایدش بردن به نخجیر بوی | نه نیز از روان رنجش آید بروی |
| هر آنکس که گردد ز راه خرد | سرانجام پیچد ز کردار بد |
| سزد گر کنی یاد کردار اوی | همیشه به هر کینه پیکار اوی |
| که دانا به هر کار سازد درنگ | سر اندر نیارد به پیکار تنگ |
| سبکبار تندى نماید نخست | به فرجام کار انده آرد درست |
| زبانى که اندر سرش مغز نیست | اگر دُرّ بیارد همی / همان نغز نیست |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| کسی کو به دانش توانگر بود | ز گفتار، کردار بهتر بود |
| زبان چرب گویا و دل پر دروغ | بر مرد دانا نگیرد فروغ |
| کسی کو بتابد سر از راستی | کژی گیردش کار و هم کاستی |
| بباید که گیری تو گیتی به هیچ | ز دانش ره داد را سر میبچ |
| بد و نیک بر ما همی بگذرد | نباشد دژم هر که دارد خرد |
| به تدبیر ما کی شود نیک و بد | نگیرد تو را دست الا خرد |
| سرمایه ی مردمی راستی ست | ز تاری و کژی بباید گریست |
| همه برگ او پند و بارش خرد (زردشت) | کسی کز خرد برخوردار کی مُرد |
| نگه کن که دانای ایران چه گفت | بدانگه که بگشاد راز از نهفت |
| که دشمن که دانا بود به ز دوست | ابا دشمن و دوست دانش نکوست |
| بر اندیشه آنکس که دانا بود | ز کاری که بر وی توانا بود |
| ز چیزی که باشد برو ناتوان | به جُستش رنجه ندارد روان |
| نگهبان تن باش و آن خرد | که جان را به دانش خرد پرورد |
| همیشه بزی شاد و به روزگار | همیشه خرد بادت آموزگار |
| همیشه دلت مهربان باد و گرم | پر از شرم جان، لب پر آوای نرم |
| بد و نیک بر ما همی بگذرد | چنین داند آنکس که دارد خرد |
| هر آنکس که دارد روانش خرد | سر مایه ی کارها بنگرد |
| تو راز جهان تا توانی مجوی | که او زود پیچد ز جوینده روی |
| بیموز دانش تو تا ایدری | که آنجا همه بر ز دانش خوری |
| خرد باید و دانش و راستی | که کژی بکوبد در کاستی |
| مرا خورد و پوشیدنی در جهان | بس از شهریار آشکار و نهان |
| که دانش به شب پاسبان من ست | خرد تاج بیدار جان من ست |

بر ما شکیبایی و **دانش** ست ز **دانش** روانها پر از رامش ست

شکیبایی از ما نشاید ستند نه کس را ز **دانش** رسد نیز بد

چنان دان که بیدار آنکس بود که از گیتیش اندکی بس بود

گنه کارتر چیره مردم بود که از کین و آزش **خرد** گم بود

چنین داد پاسخ که از و نیاز دو دیوند پتیاره ی دیر ساز

یکی را ز کمی شده خشک لب یکی از فزونی ست بی خواب شب

همان هر دو را روز بد بشکرد خنک آنکه جانش پذیرد **خرد**

بدو گفت موبد که **دانش** به ست که **دانا** به گیتی ز هر کس مه ست

چنین داد پاسخ سپهر بلند که ای مرد گوینده ی بی گزند

چرا بینی از من همی نیک و بد؟ چنین ناله از **دانشی** کی سزد؟

تو از من به هر پایه ای برتری روان را به **دانش** همی پروری

خور و خواب و رای و نشستن تو راست به نیک و به بد راه جستن تو راست

بدین هر چه گفتمی مرا راه نیست خور و ماه ازین **دانش** آگاه نیست

مگر مرد با **دانش** و یاد گیر چه نیکوتر از مرد **دانا** و پیر

جوانان **دانای دانش** پذیر سزد گر نشینند بر جای پیر

دگر آنکه **دانش** نگیری تو خوار اگر زیر دستی و گر شهریار

خنک آنکه آباد دارد جهان بود آشکارای او چون نهان

دگر آنکه دارد وی آواز نرم **خردمندی** و شرم و گفتار گرم

میانه گزینی بمانی به جای **خردمند** خواندت پاکیزه رای

خردمند باید جهاندار شاه کجا هر کسی را بود نیکخواه

بیارای دل را به **دانش** که ارز به **دانش** بود چون بدانی بورز

چو بخشنده باشی گرامی شوی به **دانایی** و داد نامی شوی

ز یزدان و از ما بر آنکس درود که تارش **خرد** باشد و داد بود

اگر شاه با داد و فرخ پیست **خرد** بی گمان پاسبان ویست

خرد پاسبان باشد و نیکخواه سرش بر گذارد ز ابر سیاه

همه جستش داد و **دانش** بود ز **دانش** روانش به رامش بود

دگر آنکه با آزمون **خرد** بکوشد به مردی و گرد آورد

به شاهی **خردمند** باشد سزا به جای **خرد** زر شود بی بها

توانگر شود هر که خوشنود گشت دل از ور خانه ی دود گشت

کرا آرزو بیش تیمار بیش بکوش و منه میوه ی آرز پیش

به آسایش و نیکنامی گرای گریزان شو از مرد نا پاکرای

به چیز کسان دست یازد کسی که بهره ز **دانش** ندارد بسی

بدانید کان کس که سر کش بود بر **بخردان** سخت ناخوش بود

ستیزه بود مر و را پیش رو بماند نیازش همه ساله نو

همان رشک شمشیر نادان بود همیشه برو بخت خندان بود

دگر هر که دارد ز هر کار تنگ بود زندگانی و روزیش تنگ

در آرز باشد دل سفله مرد بر سفلگان تا توانی مگرد

هر آنکس که **دانش** نیابی برش مکن رهگذر تا کنی/زیی بر درش

به مرد **خردمند** و فرهنگ و رای بود جاودان تخت شاهی به جای

دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش به بد تا توانی به گیتی مکوش

خرد همچو آبست و **دانش** زمین بدان کین جدا وان جدا نیست زین

چو روز تو آید جهاندار باش **خردمند** باش و بی آزار باش

هر آنکس که باشد خداوندگاه میانجی **خرد** را کند بر دو راه

نه تیزی نه سستی به کار اندرون **خرد** باد جان تو را رهنمون

خرد گیر کارایش کار توست نگهدار گفتار و کردار توست

بدانید کز کردگار جهان چنین رفت کار آشکار و نهان

که ما را ز گیتی **خرد** داد و شرم جوانمردی و رای و آواز نرم

کسی کو به بخشش توانا بود **خردمند** و بیدار و **دانا** بود

نباید که بدد در گنج سخت به ویژه خداوند دیهیم و تخت

وگر چند بخشی ز گنج سخن بر افشان که **دانش** نیاید ز بُن

سر راستی **دانش** آید نخست خنک آن کز آغاز فرجام جُست

به **دانش** همه کار نیکو شود همان تخت شاهی بی آهو شود

خرد شاه باید زبان پهلوان چو خواهی که بی رنج ماند روان

به **دانش** روان را توانگر کنید **خرد** را همان بر سر افسر کنید

هر آن پادشاهی که دارد **خرد** ز گفت **خردمند** رامش برد

خرد دارد ای پیر، بسیار نام رساند **خرد** پارسا/ پادشا را به کام

تو چیزی میدان کز **خرد** برتر است **خرد** بر همه نیکویی ها سر است

خرد داند آکنده راز جهان که چشم سر ما ببیند نهان

تن مرد نادان ز گل خوارتر به هر نیکویی ناسزاوارتر

فزون از **خرد** نیست اندر جهان فروزنده ی کهتران و مهان

هر آنکس که او شاد گشت از **خرد** جهان را به کردار بد نسپرد

پشیمان نشد هر که نیکی گزید که بد ز آب **دانش** نیارد مزید

رهاند **خرد** مرد را از بلا مبادا کسی بر بلا مبتلا

نخستین نشان **خرد** آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

بداند تن خویش را در نهان به چشم **خرد** جُست باید جهان

خرد افسر شهریاران بود همان زیور نامداران بود

در نامه ی بهرام گور به سنگل:

| | |
|-------------------------------------------|---------------------------------------------------------|
| ز ما باد بر جان آنکس درود | که داد و خرد باشدش تار و پود |
| هنر بهتر از گفتن نابکار | که گیرد تو را مرد داننده خوار |
| فزونی نجست آنکه بودش خرد | بد و نیک بر ما همی بگذرد/ که بر ما بد و نیک هم بگذرد |
| چو داد و دهش باشد و راستی | بپیچد دل از کژی و کاستی |
| چو دانا بود شاه/ و پیروزبخت | بنازد بدو کشور و تاج و تخت |
| تو را دانش و مردی و فرهی | فزون آید از تخت شاهنشهی |
| مدارا خرد را برادر بود | خرد بر سر دانش افسر بود |
| سر مردمی بردباری بود | سبک سر همیشه به خواری بود |
| ستون خرد داد و بخشایش ست | در بخشش او را چو آرایش ست |
| هرآن نامور کو ندارد خرد | ز تخت بزرگی کجا بر خورد؟ |
| ز شاهان داننده یابید گنج | کسی را ز دانش ندیدم به رنج |
| بزرگ آن کسی کو به گفتار راست | زبان را بیاراست و کژی نخواست |
| ستون خرد برد باری بود | چو تیزی کنی تن به خواری بود |
| گرآزاده داری تنت را ز رنج | تن مرد بی از بهتر ز گنج |
| مر آن را که دانش بود توشه بُرد | بمیرد تنش، نام هرگز نُمُرد |
| همه سر به سر دست نیکی برید | جهان جهان را به بد مسپرید |
| همه مردمی باید و راستی | نباید به داد اندرون کاستی |
| جوان بی هنر سخت ناخوش بود | اگرچند فرزندان آرش بود |
| خرد چون بود با دل شه/ دلاور به راز | به شرم و به پوزش نیاید نیاز |
| مدارا خرد را برادر بود | خرد بر سر جان چو افسر بود |
| چو دانا تو را دشمن جان بود | به از دوست مردی که نادان بود |

فروتن بود شه که **دانا** بود به **دانش** بزرگ و توانا بود

گهر بی هنر نا پسند ست و خوار برین داستان زد یکی هوشیار

که گر گل نبوید ز رنگش مگوی کز آتش نجوید کسی آب جوی

توانگر به بخشش بود شهریار به گنج نهفته نشد نامدار

به گفتار خوب ارهنر خواستی به کردار پیدا کن آن راستی

به رامش بود هر که دارد **خرد** سپهرش همی در **خرد** پرورد

ز **دانش** در بی نیازی مجوی وگر چند ازو سختی آید به روی

بزرگمهر:

چنین داد پاسخ که **دانش** به ست **چو دانا** بود/شود برمهان بر مه ست

بدانگه شود تاج خسرو بلند که **دانا** بود نزد او ارجمند

به نادان اگر هیچ رای آورد سر تخت خود زیر پای آورد

که نادان ز **دانش** گریزد همی به نادانی اندر ستیزد همی

به آزادی ست از **خرد** هر کسی چنان چون بنالد ز اختر بسی

خرد پرورد جان **دانندگان** **خرد** ره نماید به خوانندگان

دلت مگسل ای شاه هیچ از **خرد**/ دل ای شاه مگسل ز راه **خرد**

میش پست و کم دانش آن کس که گفت منم کم ز **دانش** کسی نیست جفت

چنان دان که هر کس که دارد **خرد** به **دانش** روان را همی پرورد

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه ازیرا ندارد بر کس شکوه

نداند از آغاز انجام را نه از ننگ داند همی نام را

تنومند کو را **خرد** یار نیست به گیتی کس او را خریدار نیست

چو بنیاد **دانش** بیاموخت مرد سزاوار گردد به نام و نبرد
نباشد **خرد**، جان نباشد رواست **خرد** جان جان ست و ایزد گواست

سخن لنگر و باد بانس **خرد** به دریا **خرمدن** چون بگذرد

همه/ همان باد بان را کند مایه دار که هم مایه دار ست و هم سایه دار

کسی کو ندارد هنر با **خرد** سزد گر در پادشا نسپرد

چو خواهی ستایش پس مرگ تو **خرد** باید ای نامور/ تاجوربرگ/ ترگ تو

هرآنکس که دارد روانش **خرد** به چشم **خرد** کارها بنگرد

خنک در جهان مرد برترمنش که پاکی و شرم ست پیراهنش/ پیرامنش

چو **دانش** تنش را نگهبان بود همه زندگانش آسان بود

بماند بدو رادی و راستی نکوبد در کژی و کاستی

ز شمشیر دیوان **خرد** جوشن ست دل و جان **دانا** بدو روشن ست

گذشته سخن یاد دارد **خرد** به **دانش** روان را همی پرورد

همیشه **خردمند** امیدوار نبیند بجز شادی از روزگار

کسرا به بزرگمهر:

بدو گفت شاه از هنرها چه به که گردد ازو مرد جوینده مه؟
وزان پس ز دانا پرسید مه که فرهنگ مردم کدام ست به؟

چنین داد پاسخ که **دانش** به ست **خردمند** خود برمهان برمه ست

که **دانا** نیازد به تندی به گنج تن خویش را دور دارد ز رنج

پرسید کسرا که بیدارتر پسندیده تر مرد هشیارتر

به گیتی کدام ست با من بگوی که بفراید از **دانشی** آبروی؟

چنین داد پاسخ که **دانای** پیر که با آزمایش بود یادگیر

بدو گفت کسرا چه روشن تر ست که بر تارک هر کسی افسر ست؟

چنین گفت کان جان **دانا** بود که برآرزوها توانا بود

تن مرده چون مرد بی دانش ست که نادان به هر جای بی رامش ست

به **دانش** بود بی گمان زنده مرد خنک رنج بردار پاینده مرد

به **دانش** دو دست ستیزه ببند/ چو خواهی که از بد نیایی گزند

پرسش موبد از کسرا و پاسخ کسرا به موبد:

پرسید دانش که را سودمند؟ کدام ست بی دانش و پر گزند؟

چنین داد پاسخ که هر کو خرد بیورد/ ه جان را همی پرورد

ز بیشی خرد، جان بود سودمند ز کمیش، تیمار و درد و گزند

پرسید دانش به از فرّ شاه که فرّ و بزرگی ست زیبای گاه؟

چنین داد پاسخ که دانا به فرّ بگیرد جهان سر به سر زیر پرّ

خرد باید و فرّ و نام و نژاد بدین چار گیرد سپهر از تو یاد

به دانش نگر، دور باش از گناه که دانش گرامی تر از تاج و گاه

در دانش از گنج نامی تر ست همان نزد دانا گرامی تر ست

سخن ماند از ما همی یادگار تو با گنج، دانش برابر مدار

ز مردان بتر آنکه نادان بود همه زندگانش زندان بود

تو از آز باشی همیشه به رنج که همواره سیری نیابی ز گنج

خرد را بکن بر دل آموزگار بکوش تا که نفریبت روزگار

خرمند گر دل کند بردبار نباشد به چشم جهاندار خوار

بداند که چند ست با او هنر به اندازه آرد به هر کار سر

پرسش بزرگمهر از هرمزد و پاسخ هرمزد به بزرگمهر:

چه دانی کزو جان پاک و خرد شود روشن و کالبد پر خورد؟

چنین داد پاسخ که دانش به ست که داننده بر مهتران بر مه ست

به دانش بود مرد را ایمنی ببندد ز بد دست اهریمنی

دگر بردباری و بخشایش ست که تن را بدو نام و آسایش ست

هنرمند و هم مردم بی هنر به فرجام هم خاک دارد/ دارند به سر

ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکی ست؟

به دانش بود نیک فرجام تو به مینو دهد چرخ آرام تو

چنان چون تنت را خورش دستگیر ز دانش روان را بود ناگزیر

هرآن مغزکو را خرد روشن ست ز دانش به گرد/ یکی برتنش جوشن ست

کس آن را نبرد، مگر تیغ مرگ شود موم از آن تیغ/ زخم پولاد ترگ

هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند باید تن شهریار

چنین گفت داننده دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر

غم و شادمانی ببايد کشيد ز هر تلخ و شوری ببايد چشيد

جوانان داننده ی با گهر نگیرند بی آزمایش هنر

هنر ز آزمایش پدید آید همه کارها را کلید آید

به دانش بود مرد را آبروی به بی دانشی تا توانی مپوی

سخن خوب گوید چو دارد خرد چو باشد خرد رسته گردد ز بد

نکو تر هنر مرد را بخردی ست که کار جهان و ره ایزدی ست

به کاری که زیبا نباشد کسی نباید که یاد آورد زان بسی

که خود را بدان خیره رسوا کند وگر چند کردار والا کند

چوازر خرد رفت و از چشم شرم همان نام و ننگ و همان سرد و گرم

ندارد ازین هیچ نامرد باک چه آن مرد زنده چه در زیر خاک

همه نیکویی پیشه کن تا توان که بر کس نماند جهان جاودان

همه مردمی باید آیین تو همه رادی و راستی دین تو

پند و سخنان خردمندان

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد | که آزاده را کاهلی بنده کرد |
| جزاین ست آیین پیوند و کین | جهان را به چشم جوانی مبین |
| که هرکو نَبید جوانی چشید | به گیتی جز از خویشتن را ندید |
| بیا تا جهان را به بد نسپریم | به کوشش همه دست نیکی بریم |
| نباشد همی نیک و بد پایدار | همان به که نیکی بود یادگار |
| همان گنج و دنیا و کاخ بلند | نخواهد بُدن مر تو را سودمند |
| سخن ماند از تو همی یادگار | سخن را چنین خوارمایه مدار |
| فریون فرّخ فرشته نبود | ز مشک و ز عنبر سرشته نبود |
| به داد و دهش یافت آن نیکویی | تو داد و دهش کن فرشته تویی |
| دلور که نندیشد از پیل و شیر | تو دیوانه خوانش، خوانش دلیر |
| میازار موری که دانه کش ست | که جان دارد و جان شیرین خوش ست |
| سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل |
| چنین گفت با بچه جنگی پلنگ | که ای پرهیز بچه ی تیزچنگ |
| ندانسته در کار تندی مکن | بیندیش و بنگر ز سر تا به بُن |
| به گفتار شیرین بیگانه مرد | به ویژه به هنگام ننگ و نبرد |
| پژوهش نمای و بترس از کمین | سخن هرچه باشد به ژرفی ببین |
| به گل ننگرد آن که او گل خورست | اگرچه گل از گل ستوده ترست |
| اگر داد ده باشی ای نامجوی | شوی بر همه آرزو کامجوی |
| ز خود داد دادن به هر نیک و بد | به از هر چه گویی به نزد خرد |
| ره رستگاری ز دیو پلید | به کردار خوبی بیاید پدید |
| به نزد کهان و به نزد مهان | به آزار موری نیرزد جهان |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| درآزست دست فلک بر بدی | همه نیکویی کن اگر بخردی |
| چو نیکی کنی، نیکی آید برت | بدی را باشد اندر خورت |
| فزونی مجوی ار شدی بی نیاز | که زود آردت پیش رنج دراز |
| سخن گفت ناگفته چون گوهرست | کجا نا بسوده به سنگ اندرست |
| چو از بند و پیوند یابد رها | درخشنده مَهری بود بی بها |
| یکی داستان زد بدین شهریار | که دشمن مدار، ارچه خُردست خوار |
| تو چندان که باشی سخنگوی باش | خردمند باش و نکو خوی باش |
| نگر تا چه کاری همان بدروی | سخن هرچه گویی همان بشنوی |
| درشتی زکس نشنود نرم گوی | سخن تا توانی به آزر م گوی |
| به گیتی بجز پارسا زن مجوی | زن بدکنش خواری آرد به روی |
| ولیکن شنیدیم یکی داستان | که باشد بدان رای همداستان |
| که چون بچه ی شیر برپروری | چو دندان گُند تیز، کیفر بری |
| یکی داستان دارم از روزگار | که هر جای دارم همی یادگار |
| سگ کار دیده بگیرد پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ |
| بگش آتش خُرد پیش از گزند | که گیتی بسوزد چو گرد بلند |
| به کس راز مگشای در بر بسیج | بد اندیش را خوار مشمر تو هیچ |
| همانگه که بخت اندر آید به خواب | سر مرد بیهوده گیرد شتاب |
| تن آسان غم و رنج بار آورد | چو رنج آوری گنج بار آورد |
| که هر کو به بیداد جوید نبرد | جگرخسته باز آید و روی زرد |
| گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست | بد و نیک را داد دادن نکوست |
| هر آنکو گذشت از ره مردمی | ز دیوان شمُر، مشمرش ز آدمی |
| جوان ار چه دانا بود با گهر | ابی آزمایش نگیرد هنر |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------------------|
| بد و نیک هرگونه باید کشید | ز هر شور و تلخی ببايد چشيد |
| به راهی که هرگز نرفتی میوی | برشاه خیره میر آب روی |
| که دل را ز مهر کسی برگسل | کجا نیستش با زبان راست دل |
| کرا گردش روز با کام نیست | وُرا مرگ با زندگانی یکی ست |
| نمردست هر کس که با کام خویش | بمیرد ببايد سرانجام خویش |
| که بخت بدست ازدهای دژم | به دام آورد شیرشزه به دم |
| به مردی نیابد کسی زو رها | چنین آمد این تیز چنگ ازدها |
| اگر بودنی بود دل را به غم | سزد گر نداری نباشی دژم |
| نه مردی بود خیره آشوفتن | به زیر اندرآورده را کوفتن |
| ز چیز کسان سر بپیچید نیز | که دشمن شود دوست از بهرچیز |
| هرآنکس که او گم کند راه خویش | بد آید بداندیش را کار پیش |
| خنک آن کسی کو بود پادشا | کفی راد دارد دلی پارسا |
| بداند که گیتی برو بگذرد | نگردد به گرد در بی خرد |
| چو جویی بدانی که از کار بد | به فرجام، بر بد کنش بد رسد |
| مکن بد که بینی به فرجام بد | ز بد گرددت در جهان، نام بد |
| چو گفتار تلخ ست با راستی | بیندد در کژی و کاستی/ بیندد به تلخی در کاستی |
| مگردان زبان زین سپس جزبه داد | که از داد باشی تو پیروز و شاد |
| مکن دیو را آشنا با روان | چو خواهی که بختت بماند جوان |
| خردمند باش و بی آزار باش | همیشه زبان را نگهدار باش |
| دل زنگ خورده ز تلخی سخن | بُرد ازو زنگ، باده کهن |
| چو پیری برآید، زناگه بمرد | جوانش کند باده ی سالخورد |
| به باده درون گوهرآید پدید | دل بسته را باده باشد کلید |

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| جو بیدل خورد، مرد گردد دلیر | جو روبه خورد، گردد او تند شیر |
| جو غمگین خورد شادمانه شود | به رخسار چون ناردانه شود |
| هرآنکس که گیرد مر او را به چنگ | نخواهد جز از رامش ونای وچنگ |
| جو بند روان بینی و رنج تن | به کانی که گوهر نیابی مکن |
| دهان گر بماند ز خوردن تهی | از آن به که ناساز خوانی نهی |
| همان بر که کاری، همان بدروی | سخن هرچه گویی، همان بشنوی |
| سخن هر چه بر گفتنش روی نیست | درختی بود کش بر و روی نیست |
| اگر جان تو بسپرد راه از | شود کار بی سود بر تو دراز |
| جو مهتر سُراید، سخن سخته به | ز گفتار بد، کام پردخته به |
| مگوی آنچه هرگز نگفتست کس | به مردی مکن باد را در قفس |
| بزرگان بر آتش نیابند راه | به دریا گذر نیست بی آشناه |
| همان تابش ماه نتوان نهفت | نه روبه توان کرد با شیر جفت |
| میازار کس را که آزادمرد | سراندر نیارد به آزار و درد |
| کسی بی زمانه به گیتی نَمُرد | بمُرد آن که نام بزرگی نَبُرد |
| نگر تا چه گفتست مرد خرد | که هر کس که بد کرد کیفر برد |
| همه راستی کن که از راستی | نیاید به کاراندرن کاستی |
| اگر بودن این ست شادی چراست؟ | شد از مرگ، درویش با شاه راست |
| بخور هر چه داری و بر بد مکوش | ز گیتی به مرد خرد دار گوش / |
| بخور هر چه ورزی و بد را مکوش | به مرد خردمند بسپار گوش |
| ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم | به بیچارگی تن بدو داده ایم |
| اگر نیک باشی بماند نام | به تخت کیی بر بوی شادکام |
| وگر بد کنی جز بدی ندروی | شبی در جهان شادمان نغنوی |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| به نیکي بوَد شاه را دست رس | به بد روز نیکي نجُسْتست کس |
| کسی گفت آتش، زبانش نسوخت | به چاره بد از بن تواند بسوخت |
| بزرگی به فرجام هم بگذرد | شکارست و مرگش همی بشکرد |
| به گیتی همه تخم زُفتی مکار | بترس از گزند و بد روزگار |
| برهنه چو زاید ز مادر کسی | نباید که نازد به پوشش بسی |
| فریدون فرخ ستایش بُرد | بمُرد او و جاوید نامش نُمرد |
| سخن ماند اندر جهان یادگار | سخن بهتر از گوهر شاهوار |
| ستایش نُبرد آن که بیداد بود | به تخت و به گنج مهی شاد بود |
| گسسته شده از جهان نام اوی | نجوید به گیتی کسی کام اوی |
| نباید که مردم فروشی به گنج | که برکس نماند سرای سپنج |
| همه راستی جوی و فرزاندگی | ز تو دور باد آز و دیوانگی |
| نباید که برهیچ درویش رنج | رسد هم بر آن کش بوَد نام وگنج |
| چو پیروز گردی ز تن خون مریز | چو شد دشمن بد کنش در گریز |
| چو خواهد ز دشمن یکی زینهار | تو زنهار ده باش و کینه مدار |
| چو خواهی که آزاد باشی ز رنج | بی آزاروآکنده بی رنج گنج |
| بی آزاری زیر دستان گزین | که یابی زهر کس به داد آفرین |
| توانگر شودهر که خرسندگشت | گل نوبهارش برومند گشت |
| دگر بشکنی گردن آز را | نگویی به پیش زنان راز را |
| سه دیگر، نیازی به ننگ ونبرد | که ننگ ونبرد آورد رنج ودرد |
| چهارم که دل دورداری زغم | ز نا آمده بد نباشی دژم |
| به پنجم به کاری که کارتو نیست | نتازی، بدان کو شکارتو نیست |
| زمانی میاسای ازآموختن | اگرجان همی خواهی افروختن |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| چو فرزند آید به فرهنگ دار | زمانه ز بازی برو تنگ دار |
| سر تخت شاهان بپیچد سه کار | نخستین ز بیدادگر شهریار |
| دگران که بی مایه را بر کشد | ز مرد هنرمند برتر کشد |
| سه دیگر که با گنج خویشی کند | به دینار کوشد که بیشی کند |
| به بخشندگی یاز و داد و خرد | دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد |
| رخ مرد را / پادشا تیره دارد دروغ | بداندیش / بلندیش هرگز نگیرد فروغ |
| نگر تا نباشی نگهبان گنج | که مردم ز دینار یازد / یازند به رنج |
| اگر پادشا از گنج آورد | تن زبردستان به رنج آورد |
| بدان کوش تا دور باشی زخشم | به مردی بخواب از گنهکار چشم |
| چو خشم آوری هم پشیمان شوی | به پوزش نگهبان درمان شوی |
| هر آنکه که خشم آورد پادشا | سبک مایه خواند و را پارسا |
| به فردا ممان کار امروز را | بر تخت منشان بدآموز را |
| مجوی از دل عامیان راستی | کز آن جستجو آیدت کاستی |
| وزیشان تو را گر بد آید خبر | تو مشنوز بدگوی و انده مخر |
| بترس از بد مردم بد نهان | که بر بد نهان تنگ باشد جهان |
| تو عیب کسان هیچگونه مجوی | که عیب آورد بر تو بر عیبجوی / عیبجوی |
| چو خواهی که بستایدت پارسا | بنه خشم و کین چون شوی / بوی پادشا |
| سخن بشنو و بهترین یادگیر | نگر تا کدام آیدت دلپذیر |
| سخن پیش فرهنگیان سخته گوی | به هر کس نوازنده و تازه روی |
| مکن خوار خواهنده درویش را | بر تخت منشان بد اندیش را |
| هر آنکس که پوزش کند بر گناه | تو بپذیر و کین گذشته مخواه |
| همه دادگر / ده باش و پروردگار | خنک مرد بخشنده ی بردبار |
| مزن بر کم آزار بانگ بلند | چو خواهی که بختت بود یازمند |

نباید که گویی جز از نیکوی و گریب سراپد کسی، نشنوی

بنه کینه و دورباش از هوا مبادا هوا بر تو فرمانروا

سخن چین و بی دانش و چاره گر نباید که گیرند پیشت گذر

ز نادان نیابی جز از بدتری نگر سوی بی دانشان ننگری

خرد را مه و خشم را بنده دار مشو تیز با مرد پرهیزگار

نگر تا نگرده به گرد تو از که از آورد خشم و بیم و نیاز

همه بردباری کن و راستی جدا کن دل از کژی و کاستی

ز راه **خرد** هیچگونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب

درنگ آورد راستی ها پدید ز راه هنر سر نباید کشید

خنک آن که در خشم هشیارتر همان بر زمین، او بی آزارتر

گه تنگدستی دلش راد و شاد جهان بی تن **مرد دانا** مباد

چو بر دشمنی بر توانا بود به پی نسپرد ویژه **دانا** بود

به **دانایی** اندر جهان بسپرد همه سوی **دانش** همی بگذرد

ستیزه نه خواب آید از نامجوی بپرهیز و گرد ستیزه میوی

به خواب اندرست آن که بیکارگشت پشیمان شود چونکه بیدارگشت

ز گفتار نیکو و کردار زشت ستایش نیابی نه خرّم بهشت

همه راست گویند و نیکی کنید دل نیک پی مردمان مشکندید

همه کار با بخشش و داد باد همه گیتی از داد آباد باد

مبادا که بی داد دم برزنیم و گر از پی از گنج آکنیم

مرا گنج از بهر بخشش بود که شه را ز نیکی درخشش بود

به فرهنگ یازد کسی کش **خرد** بود در سر و مردمی پرورد

سر مردمی بردباری بود چو تیزی کنی/ کند ننگ و خواری بود

هر آنکس که ایمن شد و شاد گشت غم ورنج او سربه سر باد گشت

توانگر بُد آنکس که دل راد داشت درم گرد کردن به دل باد داشت
 اگر نیست چیزت تو لختی بورز که بی چیزکس را ندارند ارز
 مروت نیابی گرت چیز نیست همان جاه نزد کست نیز نیست
 چو خشنود/ خرسند گردی تن آسان شوی وگر آز ورزی هراسان شوی
 نه کوشیدنی کان تن آرد به رنج روان را بیچانی از آز گنج
 ز کار زمانه میانه گزین چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
 چو خشنود داری جهان را به داد توانگر بمانی و از داد شاد
 همه ایمنی باید و راستی نیاید به داد اندرون کاستی
 وگر آز گیرد دلت را به چنگ بماند روانت به کام نهنگ

بیوش و بنوش و بنازو ببخش مکن روز با تاج و با تخت رخس
 زمانه بدین سان همی بگذرد نفس مردم آز ور نشمرد

خردمند مرد ار تورا دوست گشت چنان دان که با تو به یک پوست گشت
 تو کردار خوب از توانا شناس **خرد** نیز نزدیک **دانا** شناس
 دلیری ز هشیار بودن بود دلاور سزاوار/ به جای ستودن بود
 هر آنکس که بگریزد از کارکرد ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
 همه کاهلی مردم از بددلی ست هم آواز با بددلی، کاهلی ست

نرسی به اورمزد:

بدو گفت کای نازدیده جوان مبر دست سوی بدی تا توان

ستایش نیابد سر/ دل سفته مرد بر سفلگان تا توانی مگرد

مزن نیز با مرد بد خواه رای اگر پند گیری به نیکی سرای

گر از کاهلان یار خواهی به کار نباشی جهانجوی و مردم شمار

نگر/ دگر خویشتن را نداری بزرگ وگر گاه یابی نگردی سترگ

چو بدخو شود مرد درویش و خوار همی ببند آن از بد روزگار

همه ساله بی کار و نالان ز بخت نه رای و نه دانش نه زیبای تخت

وگر بازگیرند ازو خواسته شود جان و مغزودلش کاسته

به بی چیزی و بد خویی نازد/ سازد او ندارد خرد گردن افرازد او

نه چیز و نه دانش نه رای و هنر نه دین و نه خشنودی دادگر

شما را شب و روز فرخنده باد بداندیش را مغز و جان کنده باد

به اندیشه دل را به جای آورید خرد را بر این رهنما آورید

که دانا زد این داستان از نخست که هرکس که آزر م مهمان نجست

نباشد خرد هیچ نزدیک اوی نیاز آورد بخت تاریک اوی

چو مغز و دل مردم آلوده گشت خرد تیره و رای پالوده گشت

نکو هیده باشد جفا پیشه مرد به گرد در آزاران مگرد

دروغ آزمایی نباشد ز رای که از رای باشد/ ماند بزرگی به پای/ جای

کسی را کجا مغز باشد بسی گوازه نباید زدن بر کسی

زبان را نگهدار باید بُدن روان را نباید به زهر آژدن

که بر انجمن مرد بسیار گوی بکاهد ز گفتار خویش آبروی

اگر دانشی مرد راند سخن تو بشنو، که دانش نگردد کهن

دل مرد طامع بود پر ز درد به گرد طمع تا توانی مگرد

مکن دوستی با دروغ آزمای همان نیز با مرد ناپاک رای

سرشت تن از چارگوهر بود که با مرد هر چار درخور بود

یکی پرهنر مرد با شرم و داد دگر کو بود یکدل و یک نهاد

سوم کو میانه گزیند ز کار پسند آیدش بخشش روزگار

چهارم نراند سخن ازگراف ز بی دانشی نام جوید به لاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد نباشد دل سفله یک روز شاد

بدین گیتی او را بود نام زشت بدان گیتی اندر نیابد بهشت

ستوده کسی کو میانه گزید تن خویش را آفرین گسترید

به گیتی نماند همی/ همان مرد لاف که بپراکند خواسته بر گزاف

وگر برگزینی ز گیتی هوا بمانی به چنگ هوا بی نوا

گراندرجهان داد بپراکنم از آن به که بیدادگنج آکنم

که ایدر بماند همی رنج ما به دشمن رسد بی گمان گنج ما

بد و نیک ماند ز ما یادگار تو تخم بدی تا توانی مکار

که بیداد و کژی ز بیچارگی ست به بیدادگر بر بیاید گریست

براندازه بر هرکسی می خورید ز آغاز فرجام را بنگرید

چو می تان به شادی شود رهنمون بخسبید تا تن نگردد زیون

هرآن گنج کان جز به شمشیر داد فرازاید آن گنج هرگز مباد

کنون ای **خردمند دانش پذیر** اگر بایدت یک سخن یاد گیر

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی همانا که کم باشی از آدمی/
همانا ز تو کم کند خرّمی

چو سال جوان برکشد برچهل غم روز مرگ اندرآید به دل

چو یک موی گردد به سر بر سپید ببايد گسستن ز شادی امید

چو کافور شد، مشک معیوب گشت به کافور بر تاج ناخوب گشت

کسی کش بود مایه و سنگ آن دهد کودکان را به فرهنگیان

به **دانش** روان را توانگر کنید **خرد** را همان بر سر افسر کنید#۴۹

ز چیز کسان دور دارید دست بی آزار باشید ویزدان پرست

بکوشید وپیمانها مشکند پی و بیخ پیوند بد برکنید

مجوبید آزار همسایگان به ویژه بزرگان و پرمایگان

به پاکان/ پاکی گرایید و نیکی کنید دل و پشت خواهندگان مشکند

بی آزاری و مردمی بایدت فزونی چه جویی که بگزایدت/

گذشته چه خواهی که نگزایدت

هرآنکه که دل تیره گردد ز رشک مر آن درد را دیو باشد پزشک

چو/ که رشک آورد از و گرم و نیاز دژ آگاه دیوی بود کینه ساز

مر/ هر آن چیز کانت نیاید پسند مکن هیچکس را بدان دردمند/
دل و دست دشمن بدان درمبند

مدارا **خرد** را برادر بود **خرد** بر سر **دانش** افسر بود #۵۰

به جای کسی گر تو نیکی کنی مزن بر سرش تا دلش نشکنی

چو نیکی کنش باشی و بردبار نباشی به چشم **خردمند** خوار

هرآنکه که گویی که **دانا** شدم به هر **دانشی** بر توانا شدم

چنان دان که نادان تری آن زمان مشو بر تن خویش بر بد گمان

بزرگ آن کسی کو به گفتار راست زبان را بیاراست و کژی نخواست

سخن را ببايد شنیدن نخست چو **دانا** شوی/ بود پاسخ آری/ آرد درست

چو **داننده** مردم شود از ور همی **دانش** او نیاید به بر

هرآنکه که **دانش** بود پرشتاب چه **دانش** مر او را چه در شوره آب

توانگر کجا سخت باشد به چیز فرومایه تر شد ز درویش نیز

چو درویش نادان کند برتری به دیوانگی ماند این داوری

چو عیب تن خویش داند کسی ز عیب کسان برنگوید بسی

ستون **خرد** برد باری بود چو تیزی کنی تن به خواری بود #۵۰

ز گردآوریدن که یابد بهی که می رفت باید به دست تهی

هرآنکس که اندیشه ی بد کند به فرجام بد با تن خود کند

از امروز کاری به فردا ممان چه دانی که فردا چه سازد/ گردد زمان؟

گلستان که امروز باشد به بار تو فردا چنی گل نیاید به کار

بدان گه که یابی تنت زورمند ز بیماری اندیش و درد و گزند

پس از / پس زندگی یادکن روزمرگ چنانیم با مرگ چون باد و برگ

هرآنکه که در کار سستی کنی همی رای نا تندرستی کنی

چو چیره شود بردل مرد رشک یکی دردمندی بود بی پزشک

وگر بر **خرد** چیره گردد هوا نخواهد به دیوانگی بر گوا

دگر مرد بیکار و بسیارگوی نماند به نزد کسش آبروی

به کژی تو را راه تاریک تر سوی راستی راه باریک تر

به کاری که تو پیشدستی کنی بد آید که گندی و سستی کنی

اگر جفت گردد زبان با دروغ نگیری ز تخت / بخت سپهری فروغ

سخن گفتن کژ ز بیچارگی ست به بیچارگان بر بیاید گریست

کرا گوشت درویش باشد خورش ز چرمش بود بی گمان پرورش

پلنگی به از شهریاری چنین که نه شرم دارد نه آیین و دین

جوان بی هنر سخت ناخوش بود اگر چند فرزند آرش بود

خرد چون بود با دل شه / دلاور به راز به شرم وبه پوزش نیاید نیاز

هوا را مده چیرگی بر **خرد** چنان کن تو هر کار کاندرا خورد

چو ایمن شوی دل زغم بازکش مزن بر دلت پر ز تیمار تش

گرت هست جامی می زرد خواه به دل خرّمی را مدان / مدار از گناه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن گزافه میندار مغز سخن

می آن مایه باید که جان پرورد نه چندان که یابد نکو هش **خرد**

کسی را که مغزش بود پر / با شتاب فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت سخن گوی در مردمی / مردمان خوار گشت

هنرجوی و تیمار بیشی مخور که گیتی سپنج ست وما برگذر

اگر روز ما پایدار آمدی جهان را بسی خواستار آمدی

به گیتی به از مردمی کار نیست بدین با تو **دانش** به بیکار نیست

همه روشنی در تن از راستی ست ز تاری و کژی ببايد گريست
دل هرکسی بنده ی آرزوست وزو هریکی را دگرگونه خوست
به خوهرکسی درجهان دیگرست تورا با وی آمیزش اندر خورست
هرآنکس که درکارپیشی کند همه رای و آهنگ پیشی کند/
بکوشد که آهنگ پیشی کند

خردمند و دانا و خرّم نهان تنش زین جهان ست و دل زان جهان
به نا یافت رنجه مکن خویشتن که تیمارجان باشد و رنج تن
زنیرو بود مرد را راستی زسستی دروغ آید و کاستی
زدانش چو جان تورا مایه نیست به ازخامشی هیچ پیرایه نیست
چو**بدانش** خویش مهرآوری **خرد** را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هرکه را آز نیست خنک آن کسی کآزش انباز نیست
مدارا **خرد** را برادر بود **خرد** بر سر جان چو افسر بود#۵۰
چو**دانا** تو را دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود#۵۰
توانگرشد آنکس که خرسند گشت ازو آز و تیمار در بند گشت
به آموختن چون فروتن شوی سخنهاى **دانندگان** بشنوی
به گفتار اگرچیره شد رای مرد نگردد کسی خیره در کارکرد
هرآنکس که **دانش** فرامش کند زبان را ز گفتار خامش کند
چو داری به دست اندرون خواسته زر و سیم و اسپان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد نباید فشاند و نباید فشرد
خردمند کزدشمنان دورگشت تن دشمن او چو مزدورگشت/
چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروزشد در نبرد
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست کزان آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از آن کان نشاید بدن که نتوانی آهن به آب آژدن

فروتن بود شه که دانا بود به دانش بزرگ و توانا بود #۵۱

هرآن چیز کانت نباشد پسند تن دوست و دشمن بدان درمبند

خردمند به کو ندارد روا خرد دورکردن ز بهر هوا

جو باید که دانش بیفزایدت سخن یافتن را خرد بایدت

خرد درجهان چون درخت وفاست وزو/ وزآن برنخستین دل پادشاست

چوخرسند باشی تن آسان شوی چو آز آوری زان/ زو هراسان شوی

مکن نیکمردی به روی کسی که پاداش نیکی نیابی بسی

گشاده دلان را بود بخت یار انوشه کسی کو بود بردبار/ بختیار

چوکوشش نیارد تن زورمند نیارد سر آرزوها به بند

چوکوشش ز اندازه اندر گذشت چنان دان که کوشنده نومید گشت

خوی مرد دانا بگوئیم پنج وزین پنج عادت نباشد به رنج

چو نادان کند خوی با هفت چیز نباشد شگفت ار/ گر به رنج ست نیز

نخست آنکه هرکس که دارد خرد ندارد غم آن کزو بگذرد

نه شادی کند زآنکه نیافته نه گریگردد زو بود/ شود تافته

به نا بودنی ها ندارد امید نگوید که بار آورد شاخ بید

چو از رنج و از بد تن آسان شود ز نابودنی ها هراسان شود

چو سختیش پیش آورد روزگار/ شود پیش و سستی نیارد به کار
چو سختیش پیش آید از هر شمار

ز نادان که گفتیم هفت ست راه یکی آنکه خشم آورد بی گناه

گشاید در گنج بر ناسزا نه زو مزد یابد نه هرگز جزا

سه دیگر به یزدان بود/ شود ناسپاس نباشد خردمند وگیتی شناس/
چهارم که با هرکسی راز خویش تن خویش را درنهان ناشناس
بگوید برافرازد آواز خویش

به پنجم به گفتار نا سودمند تن خویش دارد به درد وگزند

ششم گردد ایمن به نا استوار / همی / همه پرنیان جوید از خاربار

به هفتم که بستید اندر دروغ / به بی شرمی اندر بجوید فروغ

چو برانجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل به رامش بود

سپردن به دانای گوینده گوش / به تن توشه یابی به دل رای و هوش

شنیده سخن ها فرامش مکن / که تاج ست بر تخت دانش / شاهی سخن

چو خواهی که دانسته آید به بر / به گفتار بگشای بند از کمر / گهر

جوگسترده خواهی به هر جای نام / زبان برگشا همچو تیغ از نیام

چو با مرد دانات باشد نشست / ز بر دست گردد سر زیر دست

به دانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی به گرد دروغ

سخنگوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن

ز گفتار دانا توانا شوی / بگویی برین سان کزو بشنوی /

ز گفتار گویا تو دانا شوی / بگویی از آن پس کزو بشنوی

ز دانش دربی نیازی مجوی / و گر چند ازو سختی آید به روی # ۵۱

زبان را چو با دل بود راستی / ببندد ز هر سو در کاستی

بدان کز زبان ست مردم به رنج / چو رنجش نخواهی سخن را بسنج

ز شادی که فرجام او غم بود / خردمند را از آن کم بود

تن آسانی و کاهلی دور کن / بگوش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی را که کاهل بود گنج نیست

بزرگمهر به کسرا:

فزودن به فرزندان بر مهر خویش / چو در آب دیدن بود چهر خویش

ز فرهنگ و از دانش آموختن / مجو چاره جز جانش افروختن /
سزد گر دلش یابد افروختن

ز دستور بد گوهر و جفت / گفت بد / تباهی به دیهیم شاهی رسد

نباید شنیدن زندان سخن / چو بد گوید از داد فرمان مکن

همه راستی باید آراستن ز کژی دل خویش پیراستن

ز شاه جهاندار جز از راستی نزیید که دیو آورد کاستی

چو این گفتهها بشمرد/ بشنود پادشا/ پار سا

خرد را کند بردلش برگوا/ پاد شا

کند آفرین تاج بر شهریار شود تخت شاهی برو پایدار

بنازد برو/ بدو تاج شاهی و تخت بد اندیش نومید گردد ز بخت

چو برگردد این چرخ ناپایدار وُر/ ازو نام نیکو بود یادگار

به آزادی ست از **خرد** هرکسی چنان چون بنالد ز اختر بسی

خرد پرورد جان دانندگان **خرد** ره نماید به خوانندگان

دلت مگسل ای شاه هیچ از **خرد**/ **خرد** نام وفرجام را پرورد
دل ای شاه مگسل ز راه **خرد**

میش پست و کم دانش آن کس که گفت منم کم ز **دانش** کسی نیست جفت

توانگر که باشد دلش تنگ و زلفت به زیر زمین بهتر او را نهفت

چنان دان که هر کس که دارد **خرد** به **دانش** روان را همی پرورد#۵۱

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه ازیرا ندارد بر کس شکوه#۵۱

ندانند از آغاز انجام را نه از ننگ داند همی نام را#۵۱

نکو هیده بر/ در کار برده گروه نکو هیده تر نزد **دانش** پژوه

یکی آنکه داور بود پر دروغ نگیرد بر مرد **دانا**/ **دانش** فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج سپاهی ازو سر بپیچد ز رنج

دگر **دانشومند** کو از بزه نترسد چو چیزی بود با مزه

پزشکی که باشد به تن دردمند ز بیمار چون باز دارد گزند؟

چو درویش مردی که نازد به چیز که آن چیز گفتن نیرزد پیشیز

همان سفله کز هرکس آرام و خواب ز دریا دریغ آیدش روشن آب/

همان شه کزو هر شب آرام و خواب نیابند و دلها ازو پرشتاب

وگر باد نوشین به تو بر جهد سیاسی از آن بر سرت بر نهد

به هفتم **خر دمند** کاید به خشم به چیز کسان بر گمارد دو چشم

به هشتم به نادان نماینده راه سپردن به کاهل کسی دستگاه

دل بی هنر کونیابد **خرد** پشیمان شود هم ز کردار بد

دل مردم بی خرد بآرزوی بدین گونه آویزد ای نیک خوی

چو آتش که گوگرد یابد خورش گرش در نیستان بود پرورش

هر آنکو سخن سر به سر نشنود نداند به گفتار و هم نگرود

به چیزی ندارد **خر دمند** چشم کزو باز ماند بپیچد ز خشم/
کزو باز ماند نیچد به خشم

گر/ چو آیدت روزی به چیزی نیاز به دست و به گنج بخیلان متاز

هم از پیشه ها آن گزین کاندرو ز نامش نگرود نمان آبرو

همان دوستی با کسی کن بلند که باشد به سختی تو را یار مند

تو بر انجمن خامشی برگزین چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چو گویی همان گو که آموختی به آموختن در جگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی مسنج که بر **دانشی مرد** خوار ست گنج

زبان در سخن گفتن آژیر کن **خرد** را کمان و زبان تیر کن

چنین هم نگهدار تن در خورش نباید که بگزایدت پرورش

تو را خورد بسیار بگزایدت/ و/ که گر کم خوری زور بفزایدت
مخور چیز بیشی که بگزایدت

مکن در خورش خویشتن چار سوی چنان خور که نوزت بود آرزوی

ز می نیز تو شادمانی گزین که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده ای جهان چون سرشک و تو چون دیده ای/
جهان چون تن ست و تو چون دیده ای

به ژرفی نگهدار هنگام را به روز و به شب گاه آرام را

میانه گزین در همه کار کرد به پیوستگی هم به ننگ و نبرد

هوا را مبر پیش رای و **خرد** کزان پس **خرد** سوی تو ننگرد

مگرد ایچ گونه به گرد بدی به نیکی بیارای اگر بخردی

ستوده تر آنکس بود در جهان که نیکش بود آشکار و نهان

خردمند باید که باشد دبیر همان بردبار و سخن یادگیر

هشیوار و سازنده با پادشا زبان خامش از بد، به تن پارسا

شکیبا و **با دانش** و راستگوی وفادار و پاکیزه و تازه روی

سخن ها سبک گوی و بسته مگوی مکن خام گفتار با رنگ و بوی

میاسای از آموختن یک زمان ز **دانش** میفکن دل اندر گمان

چه/ چو گویی که کام **خرد** تو ختم همه هر چه بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار که بنشانند پیش آموزگار

ز کژی نیاید مگر کار بد دل نیک بد گردد از یار بد

جهان را نباید سپردن به بد که بر بد کنش بی گمان بد رسد

بی آزاری و سودمندی گزین که این ست فرهنگ و آیین دین/
که این ست آهنگ و فرجام دین

کسی کو بود بر **خرد** پادشا روان را نراند به راه هوا

سخن مشنو از مرد افزون منش که با جان روشن بود بد کنش

کسی که/ کو به گنج و درم ننگرد همه روز او بر خوشی بگذرد

پرسش کسرا و پاسخ بزرگمهر:

ز **دانا** بیرسید پس دادگر که فرهنگ بهتر بود یا گهر؟

چنین داد پاسخ بدو رهنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

که فرهنگ آرایش جان بود ز گوهر سخن گفتن آسان بود

گهر بی هنر زار و خوار ست و سست به فرهنگ باشد روان تندرست

خرد خود/ چون یکی خلعت ایزدبست از اندیشه دورست و دوراز بدبست

هنرمند کز خویشتن درشگفت بماند، هنر زو نباید گرفت

همان خوش منش مردم خویشکار نباشد به چشم **خردمند** خوار

اگر بخشش و **دانش** و رسم و داد **خردمند** گرد آورد با نژاد

بزرگی و افزونی و راستی همه گیرد از خوی بد کاستی

پرسش کسرا و پاسخ بزرگمهر:

بزرگی به کوشش بود یا به بخت؟ که یابد جهاندار از و تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و هنر چنانند چون جفت با یکدگر

چنان چون تن و جان که یارند و جفت تنومند پیدا و جان در نهفت

همان کالبد مرد را کوشش ست اگر بخت بیدار در جوشش ست

به کوشش بزرگی نیاید به جای مگر بخت نیکش بود رهنمای

و دیگر که گیتی فسان ست و باد چو خوابی که بیننده گیرد/ دارد به یاد

چو بیدار گردد نبیند به چشم اگر نیکویی دید اگر درد و خشم

پرسش کسرا و پاسخ بزرگمهر:

بپرسید شاه از دلی مستمند نشست به گرم اندرون با گزند

بدو گفت **با دانشی** پارسا که گردد برو ابلهی پادشا

پرسش کسرا و پاسخ بزرگمهر:

بپرسید و گفتا/ گفتش چه دیدی شگفت کزان برتر اندازه نتوان گرفت؟

چنین گفت با شاه بوزرجمهر که یکسر شگفت ست کار سپهر

یکی مرد بینی تو با دستگاه رسیده کلاهدش به ابر سیاه

که او دست چپ را نداند ز راست ز بخشش فزونی نداند ز کاست

یک از گردش آسمان بلند ستاره بگوید که چون ست و چند

دروغ آنکه بی رنگ و زشست و خوار چه برپایکار/ نابکاروچه برشهریار

خردمند گوید که دریک سرای چو فرمان دو گردد نماند به جای

به پیشی نهادست مردم دو چشم ز کمی بود دل پراز درد و خشم

نه آن ماند ای **پیردانا** نه این ز گیتی همه شادمانی گزین

اگرچند بفراید از رنج گنج همه گنج گیتی نیرزد به رنج

بپرسیدم (کسرا) از مرد نیکو سخن کسی کو به سال و **خرد** بد کهن

که از ما به یزدان که نزدیک تر؟ که را نزد او راه باریک تر؟

چنین داد پاسخ که **دانش** گزین چو خواهی که بر تو کنند آفرین/
چو خواهی ز پروردگار آفرین

که نادان فزونی ندارد ز خاک به **دانش** پسندیده کن جان پاک

به **دانش** بود شاه زیبای تخت که **داننده** بادی و پیروزبخت

مبادا که باشی تو پیمان شکن که خاک ست پیمان شکن را کفن

به بادافره بی گناهان مکوش به گفتار بدگوی مسپار گوش

به هرکار فرمان مکن جز به داد که از داد باشد روان تو شاد

زبان را مگردان به گرد دروغ چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ

سرای سپنج ست هر چون که هست بدو اندر ایمن نشاید نشست

هنرجوی و با مرد/ **پیردانا** نشین چو خواهی که یابی ز بخت آفرین

به **دانش** دو دست ستیزه ببند/ به **دانش** گرای و بدو شو بلند
چو خواهی که از بد نیابی گزند#۵۲

همیشه یکی **دانشی** پیش دار ورا چون روان و تن خویش دار

کسی کو ندارد هنر با نژاد مکن زو به نیز از کم و بیش یاد

به کام تو گر داد چرخ بلند مبادا ز تو کس به گیتی نژند

هرآنکس که پیشی کند آرزوی بدان دیو او بازگردد به خوی

وگر سفلگی برگزید او ز گنج گزیند بدان گنج آکنده رنج

چو بیچاره دیوی بود پرنیاز که هر دو به یک خو گرایند باز

به گیتی زبون تر کس آن را شناس که نیکی سگالید با نا سپاس

هرآنکس که در بیم و اندوه زیست بدان زندگانی بیاید گریست

اگر شاه باشی اگر کهتری ز بیم و ز درد جهان نگذری

چو جوید کسی راه بایستگی هنر بایید و شرم و آهستگی

نباید زبان از هنر چیره تر دروغ از هنر نشمرد دادگر

چو بیکار باشی مشو رامشی نه کارست بیکاری ار باهشی

به هر کار کوشا بیاید بدن به دانش نبوشا بیاید شدن

سخن همچو قفلست و پاسخ کلید به پاسخ بد از/ و نیک آید پدید

هرآنکس که نیکی فرامش کند خرد را بکوشد که بپیش کند

چو بدخواه/ بدگوی و بدساز با کس نشست یکی زندگانی بود چون کبست

به از آزمایش ندیدم/ نباشد گوا گواى سخنگوی و فرمانروا

سخن چین و دوروی و بیکار مرد دل هوشیاران کند پر ز درد

نگر تا نباشی جز از بردبار که تیزی نه خوب آید از شهریار

جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی بماند همه ساله با آبروی

به گرد دروغ هیچگونه/ ایچگونه مگرد چوگردی، بود بخت را روی زرد

دل و مغز را دور دار از شتاب خرد با شتاب اندر آید به خواب

به نیکی گرای و به نیکی بکوش به هر نیک و بد پند دانا نبوش

هنرمند را شاد و نزدیک دار جهان بر بد اندیش تاریک دار

همه کار با مرد دانا سگال به رنج تن از پادشاهی منال

چو یابد خردمند نزد تو راه بماند به تو تخت و گنج و سپاه

سرانجام از اندیشه ی نابکار شوی در جهان کور و بیچاره وار

تو/ که تخم بدی تا توانی مکار چو کاری، همان بر دهد روزگار

مکن آز را بر **خرد** پادشا که **دانا** نخواند تو را پارسا

چنین گفت(خسر و پرویز) آن کو ز راه **خرد** به تیزی وبی دانشی بگذرد

نترسد ز کردار چرخ بلند شود زندگانش نا سودمند

هر آن دل که از آز شد دردمند نیایش پند **خرد** سودمند/
نیایش پند بزرگان پسند

هر آنکس که آهوی تو با تو گفت همه راستیها گشاد از نهفت

به کشتی ویران گذشتن بر آب به آید که در کار کردن شتاب

مکن یاری مرد پیمان شکن که پیمان شکن خاک دارد کفن

بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه که پیمان شکن باشد و کینه خواه

چو هم پشت باشید و هم یک زبان یکی کوه کندن ز بُن می توان

به **دانش** کنون چاره ی خویش ساز مبادا کت آید به دشمن نیاز

به گفتار بی بر چو نیرو کنی روان و **خرد** را پر آهو کنی

هر آنکس که گیتی به بد بسپرد به مغز اندرش هیچ باشد **خرد**

خردمند گوید ندارد بها که دارد سراندر دم ازدها

جهان را مخوان جز دلاور نهنگ نخاید به دندان چو گیرد به چنگ

مگوئید یکسر جز از راستی نیاید ز **داندگان** کاستی

جز از بد نباشد مکافات بد چنین از ره داد دادن سزد

الا ای سخنگوی مرد کهن بگرد از ره آز و نگسل سخن

ملحقات

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| کرا درجهان خوی زشت و نکوست | به هرکس گمانی برَد کاندروست |
| گرستن به هنگام، با سوز و درد | به از خنده ی نا به هنگام سرد |
| اگرچند پویی و جویی بسی | به گیتی بی اندوه نبینی کسی |
| تو ویژه دو کس را ببخشای و بس | مدان خوار و بیچاره تر زان دو کس |
| یکی نیک پی بخردی کز جهان | زبون او فتد در کف ابلهان |
| دگر پادشاهی که از تاج و تخت | به درویشی افتد شود شوربخت |
| گر از ابر دیدار گیتی فروز | بپوشد، نماند نهان نور روز |
| سخن همچو مرغ ست و دام ست کام | نشیند به هر جا چو بجهد ز دام |
| تهی دستی وایمن از بیم و رنج | بسی بهتر از بیم با ناز و گنج |
| کرا بخت فرخ دهد تخت و گاه | چو خرسند نبود درافتد به چاه |
| جوانی و با ایمنی خواسته | چو خوش باشد این هر سه آراسته |
| اگرچند بد خواه کشتن، نکوست | از آن کشتن آن به که گردد به دوست |
| همی تا توان راه نیکی سپر | که نیکی بوَد هر بدی را سپر |
| چو دی رفت فردا نیامد به پیش | مده خیره بر باد اوقات خویش |
| به چشم کسی رود آید عظیم | که از موج دریا ندید ست بیم |
| ستاره بدان گاه رخشان بوَد | که خورشید در چرخ پنهان بوَد |
| که بر میزبان میهمان پاد شاست | تو آن کن که از نامداران سزاست |
| جوانی کند پیر، رسوا بوَد | نه آیین و نی رسم دانا بوَد |
| چو غرقه به هر شاخ یازند دست | که بر موج دریا نشاید نشست |
| چو شد برگ، پژمرده و بیخ خشک | چه سود ار به شاخش ببندند مشک؟ |

بپرسید زان پس که ای سربلند
چنان نه ز گندم به خانها تو چند
به هر خانه ای زان شمار گندمان
که نیش بود خانه ی پیش از آن
نُخستخانه را تو بینه گندمی
برابرش به من ده تو باز رُمی
چنان چون ندادی میازار خویش
همان گندمان ده مرا خوب کیش
از آن پس بیامد شمارگر دو صد
بدادند به هر یک دوازده بُسد
ز خروار دو نیم برشمردند نخست
به یک روز چو نیش سرآمد درست
ز پانزده کروور سر بزد شش هزار
به ایران ز مردم همین بود چار بار
دگر روز چو شطرنج نهادند پیش
به پنجاه و شش خانه چون شد شمار
همه شمارشگران تا نهادند کار
که با نُهصد و شصت بیور هزار
به خروار زند سر به ابر بهار
همه خاک توران و ایران بهشت
به نتوان چنین گندمی کرد کشت
چنین گندمی یک شود در شمار
چو هشت تا سی و دو بود کُلّ بار
چو کار شمارش بدین جا رسید
بزرگمهر شمارشگران را سزید
همه آفرین بر فرستاده خواند
که چون اینچنین پرسشی را براند
ازیرا که توران و ایران زمین
شمارش نیاید به گیتی کمین
چو کسرا شنید نغز گفتار او
به دل آفرین گفت ز پندار او
که دانست شه، کوچکی زان ماست
خرد را بباید بزرگیش خواست/
سزدگر که دانش/گزمر خردمند خواست

پژنگ (حل) :

۱۲۵۱ دانه گندم را برابر ۵۰ گرم گندم گرفته ایم.

بنابراین، یک خروار گندم برابر است با ۷۵۰۶۰۰۰ دانه گندم .

شمار گندمها تا خانه ی ۵۶ برابر است با ۷۲۰۵۷۵۹۴۰۳۷۹۲۷۹۳۵

که تقریباً برابر است با $۹۵۹۹۹۹۲۰۵/۷$ خروار گندم که برای سادگی، در شعر عدد ۹۶۰۰۰۰۰۰۰۰ جایگزین گردیده است.

شمار کلّ گندمها برابر است با ۸×۳۲ برابر شمار گندمها تا خانه ی ۵۶، بعلاوه ی ۲۵۵ دانه. بدین ترتیب شمار کلّ برابر است با

۱۸۴۴۶۷۴۴۰۷۳۷۰۹۵۵۱۶۱۵

که تقریباً برابر $۲۴۵۷۵۹۹۷۹۶۶۵۷/۳$ خروار گندم خواهد شد.

محمد حسین مهرابی